



فریدون تولی

شکر

مجموعه اشعار

فریدون تولی

شماره بیت کتابخانه ملی ۱۱۰

● چاپ اول امرداد ماه ۱۳۵۳



سازمان چاپ و انتشارات جاویدان

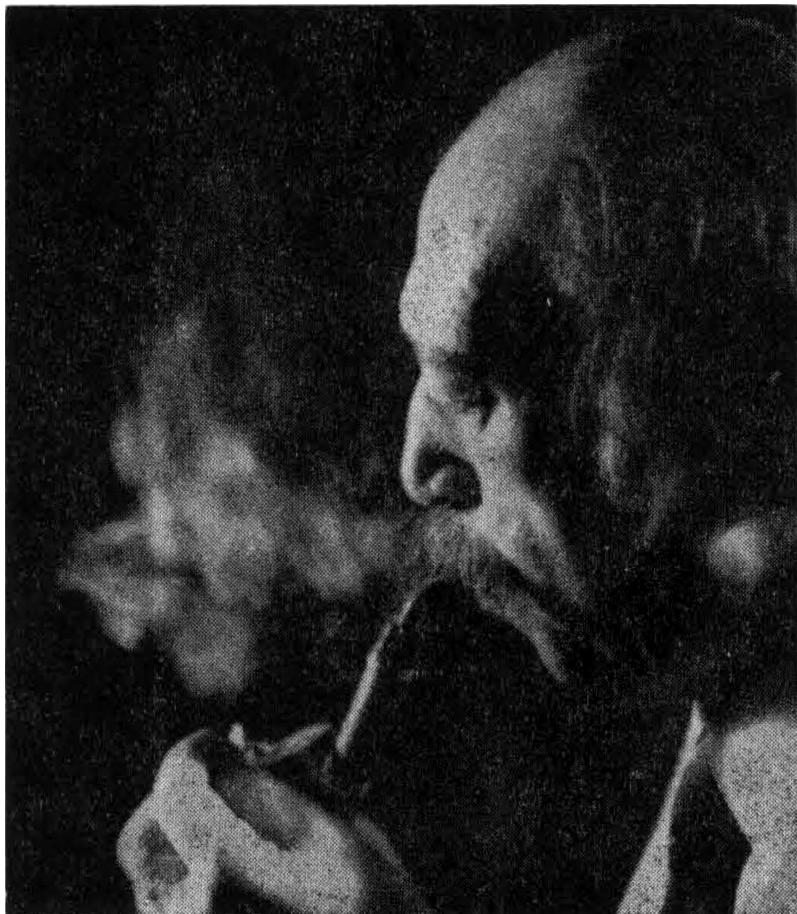
میرزا محمد حسن علی

۳۵۰ ریال



چاپ زیبا

حق چاپ محفوظ



فریدون تولی

تقدیم

دریافت های پرشور و جوش هنری را ، به قالب
کلام موزون ریختن ، نیازمند آرامشی است ، که من آنرا ،
از برکت عطوفت و پرستاری همسرم ، بدلست آورده ام و
از اینرو ، شایسته تر آنکه ، این کتاب نیز ، تقدیم آن
ناز نین شود .

فریدون توللى

سپاس

از دوست عزیز و برادر دانشمندم ایرج افشار
بخاطر یاریهای بیدریغش در چاپ این کتاب صمیمانه تشکر
میکنم .

فریدون توللى

چکیده‌ای از زندگینامه فریدون

فریدون تولی، که هم اینک، با داشتن سی سال سابقه، در امور باستانشناسی و ایرانشناسی، در دانشگاه پهلوی، عهده‌دار سمت مشاورت است، بسال ۱۳۹۸، در شیراز، دیده بر جهان گشوده و پس از دریافت دانشنامه باستانشناسی، از دانشگاه تهران، از سال ۱۳۲۰ به‌اینطرف، فعالیت‌های ادبی خود را، در جرائد و مجلات کشور، دنبال کرده است. سوای صدعا منظومه و داستان و ترجمه و مقالات علمی و ادبی، که ظرف سی و دو سال اخیر، ازین شاعر و نویسنده، بطور پراکنده، در نشریات مختلف شیراز و تهران، بطبع رسیده، تاکنون، پنج کتاب به اسمی رها و نافه و پویه و اتفاقیل و کاروان، از وی بدست علاقمندان رسیده، که کتاب حاضر ششمین مجلد آن آثار است.

فریدون، نه تنها از ۱۳۲۰ باینطرف، در کشور خویش، شهرتی درخشان بچنگ آورده، بلکه به‌یمن قریحه واستعداد ذاتی خود، دامنه این حرمت و شناخت را، تا خارج از مرزهای وطن، گسترش بخشیده است، چنان‌که، دائرة‌المعارف جهانی (بریتانیکا) از وی و آثار هنری وی، یاد کرده و نیز، ترجمه بسیاری از اشعار و نوشته‌هایش، به‌زبان‌های انگلیسی و روسی و فرانسه و آلمانی و ترکی و عربی و اردو، بهمث

ایرانشناسان و مترجمان عالیقدر بیگانه، در اقطار و اکناف جهان انتشار یافته است. با اینهمه، آنچه تاکنون ازین شاعر ونویسنده ، در مجلدات ششگانه فوق، عرضه صاحبنظران گردیده، بحقیقت بیش از نیمی از حاصل کوشش و تلاش او را تشکیل نمیهد و چاپ همگی آثار وی، نیازمند مقتضیاتی است، که بیگمان، بوقت خود انجام خواهد گرفت .

فریدون ، در راهگشائی شعر لطیف و منسجم امروز، که خوشبختانه دور از هیاهوی ژاژخایان بت شکن و نابغه‌ترash ! در کار تکامل است ، به گواهی سخن‌سنجان درون وبرون، گامهای ارزنده واستواری برداشته، که بیگمان در آینده نیز، داوران و مورخان ادب ، بر آن انگشت قبول خواهند نهاد .

فریدون ، همسری بنام مهین و دخترانی به‌اسمی نیما و فربیا و رها دارد و با آنکه در گذشته، سالی چند؛ با نیما یوشیج ، دوستی و همدمی داشته، هرگز سروده‌های ویرا، جز تا حد (افسانه) شعر نشناخته، ازینرو، همواره با تکروی خاص خویش، راه خود را ، از نیما و نیما پرستان جدا کرده است .

از ۱۳۴۴ باینطرف ، زندگی فریدون، علیرغم آنهمه جوش و خروش سرآغاز، به گوشه‌گیری میگذرد و درین‌باره، دلائلی دارد که اهم آن، خیانت برخی از معاهدان و مجاهدان کهن است .

به حال، حاصل درخشنان این گوشه‌گیری، اشعار دلاویز و حکایات طنز‌آمیزی است که مرتب‌آز وی ، به مجلات یغما و وحید و گوهر میرسد .

فریدون، با انجام یک سلسله کاوش‌های علمی، در تخت‌جمشید و پاسارگاد و فسا و داراب و فیروزآباد و بیضا و بوسپر و ریشه‌ر ، در رشته باستان‌شناسی هم ، خدمات ارزنده‌ای به‌آب و خاک خود انجام داده و واپسین سمت اداری وی در آن دستگاه مدیر کلی باستان‌شناسی فارس بوده است .

فریدون از مسافت بیزار است و خردگیری یاران را درین‌باره به‌این دو شعر حافظ پاسخ میدهد که :

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می‌نوش که اینقدر زجهان کسب مال و جاهت بس
دگر زمترل جانان سفر مکن درویش که سیر معنوی از کنج خانقاحت بس

Representatives of the younger generation of poets now making their impact in the new style are Nādir Nādirpūr (b. 1929), A. Şubh, S. Sarmad, F. Tavallalī and others. In his collection of poems entitled *Rahā* ('Liberation', published in Tehran, in 1333 sh.), Faridūn Tavallalī (b. 1917) showed himself to be a good theorist of the new style: he calls for independence of classical poetry, for poetical expression of individual feeling, for a new literary expression to serve as the mirror of changing moods. In his own poetry, however, he is more successful in my view in his love and nature lyrics (for example, in the charming *Maryam*) than in his pessimistically keyed reflective verse.²³ Of the modernists expressly pessimistic in tone there is the lyric poet Islāmī, the Persian disciple of 'les poètes maudits'. The European-educated physician Fakhrā'i, under his pen name *Gulchin*, belongs to the group of writers who wage war on the classical

Notes on pp. 416-418

405

کلیشه‌ای از کتاب (تاریخ ادبیات ایران) تألیف پروفسور زان ریپکا ایرانشناس و محقق چکسلواکی

КАРУН

Легко и спокойно, как птица, как лебедь,
По водам Каруна лодочка плывет...
Над пальмовой рощей, украсившей берег,
От снов не опомнившись, солнце встает...

Рассвет бледно-розовый воду окрасил,
И воли золоченых торжественен вид.
В степи, наклоняя головки тюльпанам,
На цыпочках утренний ветер бежит...

Вот юноша. В самое сердце он ранен...
И лодку направил навстречу волнам.
С ним рядом — красивая, гибкая станом,
А он ей печальную песню запел:

«Два локона черных -- вот струны рубаба!
По сердцу поэца ты не в силах помочь!
Ведь ты далека, холода и упрямка...
Зачем же ты спишишься мне каждую ночь?»

Ночной ветерок на прощанье ласкает
Два трепетных локона легкой рукой,
А девушка гибко к воде изогнулась —
Ладонь — будто птица парит над рекой...

334

کلیشه دیگری از کتاب روسی (چکامدهای ایرانی) چاپ مسکو ترجمه
قطله (کارون) اثر توالی از کتاب رها

Amongst the poets who have achieved prominence during the last six or seven years Tavallati and Gulchin may be regarded as outstanding for their contribution to new verse-forms. The former has made some interesting experiments, as in *Maryam* which opens with the stanza¹:

در نیمه‌های شامگاه آنمان که ماه
زرد و شکسته میدم از طرف خاوران
استاده در سیاهی شب مریم سپد
آرام و سرگرات

At the mid-hour of twilight, in the time
When from the west the broken moon doth climb
Pale in the sky, silent and proud and white
Mary stands in the black of night².

The metrical and rhyming pattern of this poem may be illustrated thus:

— — ~ / — — — / — — — / — — (a)
— — ~ / — — — / — — — / — — (b)
— — ~ / — — — / — — — / — — (c)
— — ~ / — — — (b) .

The succeeding stanzas follow the same pattern with the exception that the rhyme changes with each stanza.

In *Fardā-yi-Inqilāb* (Morrow of Revolution) Tavallati employs sixteen stanzas each comprising seven hemistiches which rhyme in the following sequence:

a b c b d e b
f g h g i i e

Here is the first stanza of the poem¹:

شیور انقلاب پر جوش و برخوش
از نقطه‌های دور می‌آید بگوش
می‌گیردم قرار
می‌خشدم امید
می‌آردم بهوش

The trumpet-sound of Revolution, full of passion and fury,
Comes to my ears from distant spots:
It takes away my repose,
Gives me hope,
And brings me to my senses.

کلیشه صفحاتی از کتاب POST - REVOLUTION PERSIAN VERSE اثر پژوهشی MUNIBUR چاپ لندن (بحث و ترجمه درباره فریدون توکلی و آثار ادبی او)

فهرست

عنوان	صفحه
تقدیم و سپاس	۰
چکیده‌ای از زندگینامه فریبون	۷
سرآغاز	۱۲
راه ما ایرانیان	۳۱
غم پائیز	۳۵
گلبن	۳۸

۴۰	● کرشمه بهار
۴۴	● دل قمری‌ها ... نی چویان‌ها
۴۶	● بنفسه از دل برف !
۴۸	● دست در دست
۵۱	● زمستان
۵۴	● کوه درد
۵۶	● جنون نیکنامی
۵۸	● گرد برف
۶۱	● بناز خفته ما . . .
۶۳	● بهشت غلامان !
۶۵	● باکه جوشم ؟!
۶۷	● سبزه خالک خامشان
۶۹	● باغ صنوبر
۷۳	● کوه
۷۶	● آواز قوها ...
۷۸	● نشان
۸۰	● پرستندگان
۸۲	● غبار کهکشان
۸۵	● پوزش
۸۷	● سبز چشمان
۸۹	● تجربه
۹۱	● بهار ، نوروز ، گل ، شراب ، زن ...
۹۴	● وسوسه
۹۶	● خزان
۹۸	● شعر من ...

۱۰۰	● ای خم تار گیسوان
۱۰۲	● ترازوی سیمین !
۱۰۴	● زنگ النگوها
۱۰۶	● هر اس
۱۱۰	● شبچراغ
۱۱۳	● فلاخن !
۱۱۵	● زخم نهان
۱۱۸	● صبح بهار
۱۲۱	● کوتاه آستینان
۱۲۳	● افیون !
۱۲۶	● بوسه روایان !
۱۲۸	● آذرخش
۱۳۰	● بهشت
۱۳۳	● تخت دیوانگی !
۱۳۵	● زندگانی
۱۳۸	● درد شاعر
۱۴۰	● چه افیون است در افسون چشمانت
۱۴۲	● بامداد بهار
۱۴۴	● رنج سکوت
۱۴۶	● شیطان گنه
۱۴۸	● بر هنر سرم است
۱۵۰	● عاج تراشیده !
۱۵۲	● نوشانوش
۱۵۴	● سور
۱۵۶	● تب تردید

۱۵۸	● براين در نگشوده ...
۱۶۰	● آن پنجره بربند ... !
۱۶۲	● برنه با تو غنومن !
۱۶۴	● بهتان زندگى
۱۶۶	● تشنې کام !
۱۶۸	● بعد پنجاه سال رنج و شکنج . . .
۱۷۲	● درد عشق
۱۷۴	● به مادر گوچكم ، رها
۱۷۷	● خط جشم !
۱۷۹	● خوش خورشيد
۱۸۱	● تراش الماس
۱۸۳	● يهودا
۱۸۵	● داغ !
۱۸۸	● باغ آغوش
۱۹۰	● برگ زرين
۱۹۲	● تو مگر نفمه زنگى !؟
۱۹۴	● زورق مست
۱۹۶	● زربر آبنوس !
۱۹۸	● غرور !
۲۰۰	● سوده الماس
۲۰۲	● اي شهرزاد عشق !
۲۰۴	● مستانه !
۲۰۶	● اي مرگ دلاويز
۲۰۸	● درنگ
۲۱۰	● شکوفه نارنج

- ۲۱۴ به چه نغمه‌ات ستایم ؟
- ۲۱۶ انگیزه پرداخت قصیده
- ۲۱۷ بتراشان !
- ۲۲۳ باقهمه سنگمند !
- ۲۲۶ سیاسی در پایان «شگرف»
- ۲۲۷ آثار دیگر فریدون تولی



سر آغاز

... من از یازده سالگی ، آغاز به سروین شعر کردم واز همان اوان ، طبیعت و زیباییهای آن را به تجلی در محسوس و نامحسوس ، دوست می داشتم . از آن گذشته، هر جا دیوان شعر یا جنگ و منتخبی از چامه پردازی پیشینیان و معاصران می یافتم ، شاد و سرمست ، به خواندن آن می پرداختم . تا سال ۱۳۹۷ که مقارن با نوزده سالگیم بود هر چه با نقش پذیری از این مطالعات سرویدم ، بر شیوه قدما بود ، ولی از آن پس دلزدگی از تکرار مضامین ذوقی و توصیفی کهنسرایان ، و بیزاری از تقلید تنشیه و تعبیر آنان ، چنان در من قوت گرفت ، که ناچار در اندیشه ، ابداع طریقی تازه ، از شور جوانی مدد گرفتم وزین بر مرکب گستاخی نهادم .

البته در آن هنگام ، «افسانه» و قطعات پراکنده دیگری از نیمایوشیج ، در «منتخبات آثار هشت روی» و «مجله موسیقی» انتشار یافته بود که در جای خود تازگیها و زیبایی هائی هم داشت . ولی ذوق شیرازی سرشت من ، دنباله روی از آن شیوه نوظهور را نمی پسندید . زیرا نیمایوشیج ، که سپس نیز با اختلاف سبک سخن ، از دوستان هم شدیم ، از چشم من به پتشکن جسوری میمانست ، که چکش به دست ، اصنام دیرین بتکدهای کهن سال را بر خاک ریزد و بی آنکه سخنی چند در ناپیدایی خداوند و یکتایی وی باز گوید ، پرستندگان آن هیا کل دیر باز را ، به دامن بهتی عظیم رها کند . تردید نیست که

من در آن هنگام ، ویرانگری نیما را که وجه اشتراکی هم با احساس من داشت ، کاری پر ارج می شمردم ، ولی نمونهای شعری او را ، از آن جهت که به کلامی سستوابیاتی معلوم و بیوندی خارج از دستور زبان سروده شده بود ، شایسته آن نمی دانستم که در برافراشتن کاخ رفیع شعر امروز «طرح تجدید بنا» قرار گیرد .

از اینرو ، پس از گفتگوهای دراز و دوستانهای که در تهران میان من و او در پیوست ، هریک سرخود گرفتیم و هنگامی که من به سال ۱۳۲۸ نستبه کار طبع مجموعه شعری «رها» شدم ، ضمن اثبات لزوم برگشودن راهی تازه در سرودن شعر ، روش سخنسرایی نیما را در این زمینه بدلاطیل استوار رد کردم .

دیباچه «نافه» نیز که دوازده سال پس از طبع «رها» تدوین شد ، در تأییداین عقیده سخنانی دارد که بسیاری از صاحب نظران ، انگشت قبول برآن نهاده اند .

اینک که سخن از نافه و رها به میان آمد ، از آنجا که ممکن است پاره ای از ادب دوستان ، به جهاتی چند ، به مطالعه مقدمه های مشبع این دو کتاب توفیق نیافته و در تیجه ، از عقاید و نظریات من ، درباره «شعرنو» و شرایط پرداخت آن ، ناآگاه مانده باشد ، به طور فشرده می گوییم ، که اولاً من بحروف وزن وایقاع یا به زبان فرانسه «ریتم» را از پایه های اساسی و نازدودنی شعر فارسی می دانم ، ولی در شکستن بحور وتلفیق اوزان و بازی کردن با ارکان و زحافت عروضی ، چنانچه این کار با رعایت موازین دیر باز ، به استادی تمام ، انجام شود ، اشکالی نمی بینم . تنها بهیک شرط ، و آن اینکه ، عظمت اندیشه و احساس شاعرانه در شعر دلخواه ، چنان باشد ، که سراینده از بیم فداشدن پاسی از آن ، دست به شکستن بحور و ضوابط دیرین زندواین کار ، نه تنها در قامر و شعر ، بلکه در بسیاری از مظاهر طبیعت جاندار و بی جان نیز ، بضرورت خاص خویش ، شدنی و کردنی است . اگر همانگونه که اناری شاداب و خندان ، پوست خود را از درشتی و بسیاری دانه می شکافد ، یا الزام به تندرست بر کشیدن نوزادی فربه و گرانبار ، پرشک با وجودان را ، ناچار به انجام روش «سزارین» می کند ، اوزان عروضی را ، از پرمایگی شعر ، بشکنیم ، این کار نه تنها از دید من رو است ، بلکه ضرور و واجب نیز می نماید .

با اینهمه ، درینگانگیز این است ، که امروزه بیشتر ، خام کاران و هنرمندانهایانی ، در به جهان آوردن نوباوۀ فکرت خویش ، مادر آسا ، تن به «سزارین ادبی» می سپارند ، که جنین نحیف و بیمار و بی اندام آنان را ، از راه طبیعی بکار بستن موازین عروض هم می توان به دامن داوری سخن سنجان نهاد !

اما درباره «قافیه» که از دیدگاه ذوق سلیم، در حکم قفل زرین گنجینه ایات است، عقیده من براین است، که نه تنها نغمه شیرین قافیه، با اعلام بسته شدن هر بیت، زنگ آسا، طنبینی بس دلاویز، در گوش ذهن شنونده و خواننده سخن‌سنچ بر جا خواهد گذاشت، بلکه از دیدگاه روان‌شناسی هم، «نقطه کمک» جادو وشی است که در بهیاد آورین اشعار دلخواه، حافظه بریادسپاران را، مددی بسرا تواند کرد.

آنان که با سرودهای دلکش ستارگان سپهر ادب این مرز و بوم، چونان حافظ و سعدی و فردوسی و نظامی و خیام، آشنا بی تزدیکتری دارند، نیک می‌دانند که ترازوی ذهن و ذوق این نکته سنجان بیهمانند، گهگاه با چنان وسوس و دققی به کار می‌افتداده که رعایت قوافی معمول هم، عطش نغمه سازی آنان را، سیراب نمی‌کرده است. از این‌رو، با توسل به صنعت «اعنات» و «ذوق‌اقیتین» و یا بازیگری با تکرار و اصطکاک خوشایند کلام و حروف، از طریق پرداختن ابیاتی از این دست:

جان، بی‌جمال جانان، میل جنان ندارد
هر کس که این ندارد، حقاً که آن ندارد

یا:

رواق منظر چشم من، آشیانهٔ تست
کرم نما و فرودآ، که خانهٔ خانهٔ تست

یا:

چشم بدت دور، ای بدیع شمایل

ماه من و شمع جمع و میرقبایل

گذشته از رعایت قافیه، که کمترین موسیقی لازم را، با آن طنین خوش و دلاویز، به کلام می‌بخشد، در مروارید بندی این ایات دلنشیں، از طریق فراوانی و برخورد «جیم‌ها» در شعر نخست و تکرار «خانه» در بیت دیگر، و رعایت لطف‌انگیز یا همزه‌دار «شمایل» و «قبایل» در واپسین شعر، که خود نازک‌کاری دیگری، خارج از وظیفه فنی قافیه‌پرداز است، حافظ وش و سعدی‌وار، چه رنجهای که برخود هموار کرده‌اند.

داستان این بزرگ‌مردان نغمه‌پرداز، داستان چاپکسواری چیره‌دست است، که در پرش از موائع، و غلبه بر حریف، درست در آن هنگام، که دیگر هیچ هماوردی در میدان او نیست، عطش ناسیراب برتری جویی خویشتن را، بدین آرام بخشد، که دیگربار، یکه و تنها، بهمانع چویین نزدیک شود و با دست خویش، آن مانع مدرج را،

از نقطه آخرین «رکورد» به برترین حد نهد و آن گاه، هی زنان و رکاب‌کشان، به پایان تاختنی گرم، سمند هنرنمایی خود را، از ستیغ آن مانع پر خطر، نرم و آرام، به دیگر سو فرود آورد.

از اینرو، آنان که به طرد «قافیه» از شعر معتقدند و از سر مغلطه، رعایت آن را سبب گمراهی و پرت افتادگی از بیان می‌شمردند، از چشم من، شهری بچگانی نازپرورد و نادیده سمندنده، که چون روزگاری از سرفتن و تقليد، کودک‌آسا، بر پشت هیونی کوه پیکر جسته، و از پس لختی چند، ذلیلانه به خاک در افتاده‌اند، بر جای سرزنش خویش، و فراگرفتن این فن شریف، فریاد می‌کشند که همه اسبان خوب و چابکسواران محبوب را از صفحه روزگار نابود باید کرد!

نقش لطیف دیگری، که قافیه در شعر پارسی بازی می‌کند، الهام بخشی است که بیشتر، به طریق «تداعی معانی» صورت می‌بندد و گاه چنان سراینده را، از یادی به یادی، و از اندیشه‌ای به اندیشه‌ای، و از احساسی به احساسی می‌کشاند، که بی‌گمان، اگر دست به سرحلقه آن زنجیر نمی‌گرفت، محال بود از پیمودن مسیر عادی فکر و خیال، به گنجینه‌های جادو و ش و پر گوهری رسد، که کلید رویایی تاراجشان به دیگر سر آن زنجیر افسون، بربسته است.

«آورده‌اند که میکل آثر، پیکر تراش نام‌اور روم، به جای آنکه چون دیگر حجاران، گریش و نقل مرمر مورد نیاز کارگاه را، بر عهده کوهبران و سنگفرشان نهد، خود به معدن می‌رفت و ساعتها در میان کوهپاره‌های گوناگون شکلی که هیچیک، بر اندام هندسی نبودند، اندیشمندانه می‌نشست و به هر یک، چنان ژرف در مینگریست، تا سرانجام قطعه سنگ دلخواه را، از جهت خرید و تراش بازیابد.

در آن نگرش، چه رویاها والهams که از مغزی می‌گذشت! فی المثل اگر آن پاره سنگ ناهموار، در قاعده سبیر می‌نمود و خمیدگی نرمی به نیمه کم حجم برین داشت، میکل آثر، به زمزمه با خود چنین می‌گفت: «از تراش این سنگ انسانی می‌توان ساخت که کرنش‌وار، بهجهتی از جهات خم شده باشد... این دلخواه ذوق، کیست؟! جنایتکاری، که دشنه به دست بر قربانی خود خم شود؟، پیری گوژپشت، که عصازنان بگذرد، یا مادر نوازشگری، که بر کودک پستان بدنهن خویش سرفهود آورد... آه... کویی تراش آن دو پیکر نخستینم پسند نیست، نه بدین سبب که منظر مادر و فرزند، از قاتل و گوژپشت، دل انگیزتر است، بلکه از اینرو که در تراشیدن پای‌های این دو، پاسی گران

از قاعده ستبر سنگپاره به هدر خواهد رفت ، پس همان به که دست به تراشیدن مریمی ، مسیح در بر و فراغ دامان زنم ، تا قاعده پر حجم سنگ در این میان دور ریخته نشد « بدینگونه ، میکلاتر ، پیکرهای دلخواه خود را از دل سنگپاره‌های ناهموار برمی‌کشید : همانگونه که شاعران چیره دست راستین ، بسیاری از مضامین لطیف و دلانگیز خود را ، به روش تداعی معانی ، از دل قوافی پر برگ و بار ، بر کشیده ، الماس وارشان ، به نگین خانه ایات و اشعار جاودان سپرده‌اند. با اینهمه ، عقیده شخص من براین است ، که اگر فوران چشم‌سار ضمیر ، و جریان سیلاج خروشان احساس شاعرانه چنان زورمند باشد ، که از بستر و مسیر سن حرمت انگیز ، لبریز شود ، در هم‌شکستن سنگ‌بند قوافی را هم می‌توان به هیچ انگاشت .

واما آنچه که در پایه‌بریزی شعرنو (نهر گفته و سروده امروز) بیش از همه گره‌گشای کار و مورد عنایت است ، شکستن بی‌جای بحور یا طرد بی‌سبب قوافی نیست ، چه بسیاری از سخنسرایان چیره دست معاصر ، در چارچوب همان سن دیرین ، قطعاتی پرداخته‌اند که از هرجهت ، تازه و دلپذیر و ماندنی است . به عقیده من شعرنو ، یعنی یک شعر خوب و شایسته امروز ، بیش از هر چیز ، نیازمند اندیشه و احساس نو است .

فی‌المثل ، اگر منوچهری ، به‌عهد خود ، برآمدن خورشید گلگون روی بامدادی را ، از ستیغ البرز ، به خون‌آلوده دزدی سر از کمینگاه برکرده همان‌تساخته و بدینگونه سخنی تازه بر زبان رانده است ، دیگر اقتباس و تکرار این تشییه از طرف شاعر امروز روانیست . ولی همین شاعر ، اگر دست به گنجینه ذوق خداداد خود برد و آن منظره دلانگیز صححگاهی را ، به‌شکفتن سرخ گلی بر دریاچه نیل فام ، یا اخگر فشانی آتشی در کبودی دود ، همانند سازد ، از آن نظر که در کار این تشابیه ، پایی تقلید بر جای پای استاد دامغان تنها و به‌تعییر دگر ، زبان برآب نبات نیم‌لیس گذشتگان نکشیده است ، کاری بس ارزنده و دلپسند انجام داده ، البته به‌این شرط که بافت سخن و تعیيرات و استعارات او نیز ، همگی تازه و لطیف و دلانگیز باشد .

نقش پر ارجی ، که کلام خوش آهنگ ورسا ، یابه گفته دیگر ، سخن والای شاعرانه ، در یک شعر خوب ، اعم از نو و کهن ، بازی می‌کند ، چنان نازک و مؤثر است که بر سر آن کتابها باید نوشت . زیرا ، اندیشه ، جان شعر ، و کلام ، پیکر شعر است و آن ناپیدا را ، در قالب این پیدا ، باید شناخت .

ارزنده‌گی سحرآمیز پیکر لطیف ، در کار سروden شعر ، تا بدان پایه است که

فی المثل ، شربتی بی طعم و نادلپسند را ، در ساغری از بلور ، و خوشگوارترین باده جهان را ، در آفتابهای مسین ، به یک هنگام ، فراپیش مانهند و رغبت مارا ، در نوشیدن یکی از این دو ، به آزمون گیرند . شک نیست که پیمانه خوشتراش بلور ، با پیشی گرفتن از آن ابریق تاهنجار ، سیراب گر جان عطشناک ما خواهد شد و آن شراب ، چون دلمهربانی ، که در سینه دختر کی زشتروی فرو کوبد ، بی خواستار و ناچشیده خواهد ماند !

به گمان من ، گنشته از آن همه معانی دلپذیر ، که پیش از حافظ نیز ، زینت بخش اشعار دیگر شاعران گشته ، یکی از علل دلنشینی ایات وی این است که در گرینش و تراش کلمات ، باوسوسی شکفت عمل کرده و هر خوبی را بهموشکافی ذوق لطیف ، به خوبتر و خوبترین رسانده است .

بنابراین ، در پرداختن شعر نو خوب ، شرط آن نیست که سراینده ، گستاخی خود را در طرد قوافی به آزمون گیرد ، یا باشکستن بی دلیل و نیاز بحور عروضی ، که قولاب سخن‌اند دل بدین خوش‌کند ، که خشتش شکسته و بی قواره ، بر سر این دیوار نهاده است ، بلکه شرط آن است ، که گوینده ، احساس و ادراک تازه را به کلام خوشتراش و تعابیر و تراکیب تازه نیز بیاراید .

نکته دیگری ، که بر دیباچه‌های «نافه» و «رها» افزودنی است اینکه این روزها ، سراینده‌گانی چند ، به‌خاطر دل به‌دست آوردن از طبقه زیرین اجتماع ، یعنی همان طبقه ، که هنوز شکسته‌بند گذرخویش را ، استاد جراحان عالیقدر می‌شمارد ، و کرامت شیخ قصبه را برتر از معجز مسیح می‌پندارد ، و دعاؤیسی شیاد دوره گرد را ، دافع هر گزند و بلا می‌داند ، رندانه ، زبان مخصوص عامه ، یعنی زبان کوچه و بازار را واسطه بیان اندیشه و ادراک خود گرده‌اند !

اینان ، چنین می‌پندارند که با استخدام این زبان ، فاصله عظیم طبقاتی خویش را ، باتوجه خلق ، از میان برداشته و سرانجام ، حمایت بی‌دریغ وی را ، در وصول به مقاصد خویش (مقاصدی که شاعرانه هم نیست) جلب توانند گرد .

مثل این عامیانه پردازان گمکره راه ، مثل پدری ناچفرد است ، که بر جای آنکه کودک نو سخن خود را ، به تلفظ صحیح اسامی جانداران و اشیاء محیط ، آشنا کند ، و زبان فصیح مرزو بوم را ، از جهت پیشرفت بعدی فرزند ، در کودکستان و دستان ... بدو بیاموزد ، خود نیز ، بانو باوه هم آهنگ شود و فی المثل ، با آن صدای پخته و متین پدرانه ، مرغ را «تو تو» و سگ را «وو وو» والاغ را «هنچی» و گوسفند را «بع بعی»

بنامد و دلبدین خوش کند ، که قدمی در راه جلب رضای کودک برداشته است ! اشتباه نشود ، من مردم سرزمین خود را ، از هر شهر و دیار واز هر طبقه و نژاد که باشد ، عاشقانه دوست می دارم و این مهرورزی عمیق و جاودان را ، در ۲۷ سال مبارزات پرآشوب و خطر زندگی خویش ، برآنان بازنموده و حتی در آن هنگام که خانه وزندگیم به هجوم و کین دشمنان خلق ، دستخوش تاراج و حریق گردید ، باز در هواداری از این مردم پاکدل و میهن دوست ، به قدم و قلم ، از پایی نتشتم ، با اینهمه برآنم ، که در کار این رشته از شعر و ادب ، که خاصان راست ، حساب روشنفکر و توده جدادست .

روشنتر اینکه ، توده خلق ، که آنان را در اصطلاح علمی مأخذ از لفت‌آلمانی ، «فوک» می‌نامند ، برای خود ، فرهنگ و ادبیاتی ، جدا از سایر طبقات دارند که بدان «فرهنگ عوام» یا «فولکلور» می‌گویند . در این فرهنگ ، همانگونه که در مان بخشی ریشه فلان‌گیاه ، اثربخش‌تر از «پنی‌سیلین» به نظر می‌رسد ، یا «جکر» گفتن به دلدار ، بیش از «عزیزم گویی فکل بندان» روشنگر عمق دوستداری است ، یا آنکه «شیشکی-بستن» و «زکی گفتن» بهنگام ، بیش از هر حرکت و لفظ دیگری ، ریشخند و استعجاب طرف را ، بر مخاطب تفهمی می‌کند ، برای بیان عواطف و احساسات هم ، زبانی سوای زبان سخندانان در دسترس است ، که عامه خلق را درآموختن و به کاربستن آن ، نیازی به بیاری و خوش خدمتی مانیست !

شک نیست ، دارندگان چنین زبانی ، به فرض هم که دستخوش عشقی توفانی یا احساسی انقلابی شوند ، خود گویاتر و رسانتر از آن شاعران عامیانه گوی ، درد و درکشان را ، به زبان ویژه خویش ، بیان می‌کنند . لطفاً برای بی بردن به این معنی ، به لطف دویستی‌های عامیانه زیر ، توجه فرمائید :

- ۱ -

ماشین ، از بار میناله ، من از دل
بیا با هم بنالیم تا به منزل
ماشین خوبه ، که بارش پنه باشه
شوفر ، خوبه لبشن پر خنده باشه

- ۲ -

درختی سبز بودم ، کنج بیشه
تراشیدند مرا ، با ضرب ، تیشه

تراشیدند که تا قلیون بسازند

که آتش بر سرم پاشه همیشه
بنابراین ، سرایندگان روشنفکر و با سوادی، که با پاگرفتن از طبقه خواص
یا دور افتادن قهری از طبقه عوام، رسالت شعر نورا ، در سخن سروین به زبان عامه
می پندارند ، و با برخود بستن عنایین مردم فریب و خوش آهنگی ، از قبیل « شاعر کویر
سوخته » ، « شاعر سرزینهای جنوب » و یا « سخنور پاپرهنگان »، دم از انجام این رسالت
می زندند ، اگر دست انداخته و نادان نباشد، بیگمان، دامگسترانی هستند ، که بخواست
و قبول خلق، و کیل تحمیلی و تسخیری او شده ، درک و درد و فرهنگ وزبانش را، به
سودجویی خویش، در محکمه روزگار ، به بازی گرفته اند.

نکته دیگری ، که در این مقال، ارزنده گفتن است، این است، که تنی چند از
توانایان شعر امروز، گهگاه، به تفنن در طرد اوزان وقوافی، دست به پرداختن نوعی سخن
خوش آیند می زندند ، که با اندک تفاوتی در چگونگی پرداخت ، « شعر آزاد » یا « شعر
سپیدش » می نامند، خصیصه بارز این سرودها این است ، که از دیده گاه تراش و بیوندو
گزین سخن ، حالتی شاعرانه دارند و جز اینکه از زیور بحروقافیه محرومند ، عیب
دیگری، بر شعر بودنشان، نمی توان گرفت. به نظر من، با اندک اصلاحی در نامگذاری
سرودهایی از این دست ، می توان کاری کرد ، که هم حرمت موازین شعر برجای ماند،
و هم دلیلسندی آن سخنان تأیید شود، من خود این گفته ها را، برجای شعر آزاد و سپید
« نثر شاعرانه » می نامم و شکفت است که خواجه عبدالله انصاری و سعدی شیرازی، در
« مناجات نامه » و گلستان خویش ، قرن ها پیش از این ، براین شیوه سخن رانده و با پرداختن
آنهمه « شعر منثور » و « نثر منظوم » ، مجال کشف و ابتکاری به آیندگان نسپرده اند !
مگر اینکه به روش متداول امروز ، آنچه را که آن بزرگمردان ، به سطور
افقی می نوشتند ، عمودی وار، بر سر کاغذ نهیم و با ولخرجی در سپید گذاشتن صفحات،
دل بدان خوش کنیم ، که مانیز، در قلمرو شعر، اختراعی کرده و پدیده نوی به جهان
آورده ایم !

بحث نوآوردی نیز، این روزها، بلکه این سالها، بهمیان است، که تو پردازان و
یارانشان ، حرارت بیشتری در باره آن به خرج می دهند و آن اینکه، از این دو، کدامیں
شایسته تر است ، هنر برای هنر، یا برای اجتماع ؟

در میدانگاه این بحث دیرینه، که تازه سراز دیار فرنگ به رستخیز بر کشیده،

و خرامان یا به‌اقلیم مباحث ادبی این مرزبوم نهاده است، به‌طور معمول، آنها که نظر ایدئولوژیکی خاصی دارند، بیشتر تک و تاز می‌کنند و از سرمهله چنین می‌گویند که: سرودهای آن دسته از شاعران، که همدوش وصف طبیعت و عشق، احساس و ابراز خصوصی خویش را، به‌قالب سخن می‌ریزنند، نه تنها خواندنی نیست، بلکه سوختنی و نابود کردنی است!

در باور این خشک‌اندیشان مردم فریب، شاعر ارزنده کسی است، که به جای دم‌زن از عشق، یا توصیف خزان و بهار، ویا تعریف حالات و عواطف خویش، فر و قربه خداداد شاعری را، صرفاً بر سریان مسائل اجتماعی، و برانگیختن احساس‌پیکار جویی طبقه محروم بگذارد، و آنچه می‌سراید، همه در محور خواست و فرمان کسانی باشد، که بی‌رسفید برآمدن از هیچ آزمون و مصافی، سنگ دوستی این طبقه را، بر سینه می‌کوبند و، رو به‌وار، در بیشهزار تھی از شیر، زوزه گرسنگی می‌کشند! فرضآ هم که این افراد، در میهن دوستی و افکار مرامی خودصادق باشند، باز به‌گمان من، عقاید ایشان را درباره شعر، نمی‌توان درسته به تأیید گرفت. چه، گنشته از اینکه قریحه و دفاع هیچ هنرمند اصیلی، از سرآغاز آفرینش هنر، فرمان‌پذیر و لگام‌شناس نبوده است، اصولاً، شعر و شاعری را، فروع گوناگونی است، که هر سراینده، فراخور ذوق و حال و تأثیر پذیری از برون و درون خویش، رشته‌ای از آن را، به‌دست گرفته و چه با که مرغ‌آسا، از شاخی، به‌شخسار دیگر این درخت، به‌نفعه گردی بر فشته است.

روشنتر اینکه، شعرهم، چون موسیقی، نعمه‌ها و سازهایی گونه‌گون دارد، که شنود و نواخت هر یک، در جای خود، ضرور و دلکش و سودمند تواند بود و وجود این یک ملازم نفی بقای آن یک نیست.

فی‌المثل، همانگونه که یک جامعه، در نبرد با خصم، نیازمند کوس و نای و سرود غیرت‌افروز می‌هنسی است، اعصاب کوفته بیماران آن جامعه نیز، تشنۀ نوازش نغمات‌نرمی است، که غمگسaranه به‌دل نشیند، و به‌گفتۀ حافظ، آن زخم‌های نهان‌را، که گدازندۀ روان این دردمندان است، مرهم نهد.

هم از این دست است، نعماتی که به‌نوش و طرب می‌نوازند، یا به‌نشان سوگواری عام، بدرقه راه شهیدان می‌کنند.

از شما می‌پرسم. کدام نادان است، که به‌ضرورت سرود ملی، سه تار فرم‌عبدی

را، که چون مومنی ای استخوان پیوند، مایه آرام دلشکستگان است، انکار کند، یا به سبب ارزندگی مارشی هیجان بخش، دست رد بر سینه گسائی گذارد و نای شورانگیز این نوازنده جادو را، که به گفته ملای روم : از نفیرش مردو زن نالیده‌اند، در قربانگام سر نای روئین جنگ بدآتش فنا در افکند؟ از نظر من، هنرمند، خصوصاً هنرمند نوپرداز را، باید در کار خود آزاد گذاشت، تا هر آنچه را، که در مغز و دماغ وی می‌جوشد، بی‌ترس از تکفیر و طعن بی‌هنر ای، که متأسفانه گاه نیز دشnam بر لب و قلم به دست، آبروریز ناقدان سخن می‌شوند، در قالب کلام فروزیزد و بروای این و آن نکند، چنین سخنی، خاصه که به رعایت اصول سروده شود، خواندنی و ماندنی است.

به‌هرحال، از چشم من، که خود، به گواهی بی‌غرض ترین شعر‌شناسان درون و برون این سرزمین، از پایه‌گذاران شعر اصیل امروزه، و همچنان به‌تلاش در صیقل و پیوند کلام، تکمیل این شیوه دلپسند را دنبال می‌کنم، شعرنو، فقط آن شعری است که دارای خصایص مشروح در این مقال باشد، والا خشک و تری چند برهم باقتن و بی‌هیچ اضطرار معقولی، ترک ضوابط گفتن و، ناز از ویرانگری بی‌دلیل فروختن و، افقی‌ها را عمودی نوشتن و، فرزندان معلول و بی‌قواره ادب جنگ زده فرنگکرا، باشناستامه مجموع، بدامان هنر نبوغ پرور این آب‌و خاک نهادن، از دیدگاه من، شعر و ادب نیست تا در حدوث و قدمت آن گفتگو شود. اینها، همه عقاید شخص من است که بی‌کین و مهر بر احدی در اینجا باز گفتم و در پذیراندشان، با هیچ‌کس سرگیر و دار نیست.

اینک سخنی دیگر، در تقسیم بنده شعر پارسی دارم، که فشرده‌وار، بازخواهم

گفت:

بر روی هم، شعر از دیدگاه کنونی من، بردو گونه است، زمان‌ناپذیر و زمان‌پذیر، گونه‌نخست، شعری است که زخم نهان یاسر کوفتن‌های روح تشنۀ آدمی را، بر دیوار حیرت دیر باز، به قالب کلام می‌زند و حالت بهت‌وی رادر عظمت آفرینش و ناشناس‌بودن غرض آفریدگار، به رشته سخن می‌کشد. چنین شعری، از آنجا که هر گز کلید طلسخانه فلسفی بشر، به کوشش هیچ دانشور دوراندیشی پیدا نتواند گشت، دیروز و امروز و فردا نمی‌شandasد و در هر قرن و عصر، که بر هر فرد و جمع خوانده شود، تازه و مانوس و دلپذیر خواهد بود. از این دست است، گزینه ایيات حافظ و سعدی و خیام و دیگر همگان، مانند این سه بیت:

حاصل کار گه کون و مکان، اینهمه نیست
باده پیش آر، که اسباب جهان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا ، منتظریم ای ساقی
فرصتی دان، که زلب تا بد هان اینهمه نیست
نام حافظ ، رقم نیک پذیرفت ، ولی
پیش رگان دان، رقم سود و زیان اینهمه نیست

یا این ابیات :

زان یار دل نوازم، شکری است با شکایت
گرنکته دان عشقی، خوش بشنواین حکایت
در زلف چون کمندش ، ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی ، بی جرم و بی جنایت
از هر طرف که رفتم ، جز حیرتم نیفزود
زنهر ازین بیابان، وین راه بینهایتا
یا این رباعی ، که خاک شدن و از خاک برآمدن انسان را ، که ساغر آسا ، از دید
خیام ، باده ریز کام ناسیراب خداوند است، به نازک اندیشه شگفتی ، باز می گوید :
جامی است ، که عقل ، آفرین میزندش
بس بوسه مهر ، بر جیبن میزندش
این کوزه گر دهر ، چنین جام لطیف

می سازد و ، باز بر زمین می زندش
اینگونه اشعار ، که سمند آسا ، به نوازش نرم ترین تازیانه از کف خداوند گار
خویش ، از دایره افق به در میجهند و جاده توالی اعصار و قرون را ، تا بازماندن آخرین
بشر بر کرده خاک ، در می نوردهند، از آن دسته اشعاری نیستند که بتوان به زمانی خاصشان
مقید کرد، و یا از آن کشور و ملتی ویژه شمرد .
سروده هایی از این دست، زاده هرقون و از حلقوم هر فرد که باشد، فریاد
جاودانه انسان سرگشته و ناتوان است، که نمی داند به چه منظورش از عدم برانگیخته
و بدین جهان کشیده و از این سامانش به گردونه مرگ ، تا کدامین نقطه یا که کشان
دور دست گسیل خواهند کرد .
سرایندگان این اشعار جهانگیر و زمان شکاف، اگر درد ورنجی می کشند ،

فقط تا آن هنگام است که شعر از مشیمه فکرت آنان، پابدین جهان نگذاشته واز استقلال حیاتی، که به فرض دور افتادن از مادر نیز، پرورنده آن است برخوردار نگشته است، وروشن است که چنین اشعاری، که خود سینه به سینه و دست به دست، خرام جاویدانشان را، بر گنبدگاه بی فرجام زمان، آغاز ودبیال می کنند حتی نیازمند آن نیستند، تا سراینده، به طبع و تدوینشان بپردازد و یا در تذکره ها وسفینه های پرحب و بعض روزگار خود، چنانکه معمول است، از بھر این نوزادان خورشید روی و ماهسرشت، در انتساب به خویش، شناسنامه هایی دست و پا کند.

فسوسا! که در برابر این سندان تیز تک و گردون گریز، اشعار سست بنیانی هم هستند، که اگر به دمی چند، از حمایت پردازندگان خود باز مانند، و یا نهیب و درفش آنان را دور بینند، همچون خرانی لاغر و لنگ و ناتوان، باز رفتار بازخواهند ماند و بیشترین مرحمتی، که خداوندان اینگونه اشعار، درباره شان مبذول توافتند کرد، این است که آنان را، هی زنان و افسار کشان، از جهت موتلدى الولاده، به گورستان حروف تهجمی تذکره ای بسپارند، و دل بدین خوش کنند، که اگر کسی در آینده، همت به خواندن آن تذکره بربست و بدان صفحه رسید، فی المثل بداند که به فلان قرن، در فلان محله خرموج، شاعر کی، این قصيدة لامیه را، در ذم رفتگر رهگذار، انشاد فرموده است. بیین تفاوت ره، از کجاست تا به کجا!

باری، اینک که در قسمت بندی شعر به زمان ناپذیر و زمان پذیر، ویژگه های گونه نخستین را باز گفتم، باید گفت که اشعار زمان پذیر، خود برد و گونه است، گونه های نو و کهن یا گونه های گنشته و حال، اینکه در تقسیم زمان پذیر به گنشته و حال به شیوه زمان بندی افعال، «آینده» را نیز دستور نوار بر آن نیزروید، بدین سبب است، که آدمی، تنها از تاریخ و ادب گنشته و حال خود باخبر است و تاهر زمان که خلعت حیاتش بر تن است، در «حال» زندگی می کند و هر گزش بر آینده دسترس تواند بود، تا چه رسد به اینکه اشعاری در خور پسند نا آمدگان بسرايد واز ویژگی های ذوقی و زبانی مردمی سخن گوید، که هنوزشان، نیمسایه نقطه چین وجود، از خامه نقشیند جهان، بر صحیفه روزگار، ترسیم نگشته است و اگر کسی امروزه، چنین ادعا کند، که سروده های نامفهومش، بخور درک و پسند آیندگان است، نسبت دیگری، جز شید و کید و جنون، بدو توان داد.

واما، اگر هیچ شاعری، از مرز بندی حال، به آینده تواند رفت، در عوض،

هر شاعری را امکان آن هست ، که با مطالعه در آثار گنشتگان، و کوشش بدرا آموختن روش آنان ، از «حال» به «گنشته» گراید و از ثمرة این تلاش ، ایاتی ارزشمند نیز، عرضه هنرمندانه کند .

این کار ، اگر به تفدن گاهگاه ، یا از سرآزمون ذوق و تیز کردن لبه زنگ پذیر طبع هنرمند صورت گیرد ، مرا با آن مخالفتی نیست ، ولی اگر شاعر امروز ، بر آن باشد ، که دیده از درک احوال و خصایص جهان امروز و مردم آن فرویند ، و با تکرار همان تعابیر و تشابیه ، بر شیوه گنشتگان سخن گوید ، من این مرده گورگریز را ، که از دخمه گاه تاریخ ، دواندوان ، به زمان مارسیده است ، شاعر امروز نمی دانم .

اینک که اقسام شعر و خصایص شعر امروز بر شمرده شد ، باید گفت ، که هر چه امروز گفته شود ، و بر چسب این زمان را برپیشانی خود گیرد ، شعر امروز نیست ، چه در این گیرودار ، سروده های هذیان و ش و نامفهومی هم هستند ، که از مغز رهنمایان این فوج و ناخدايان این موج ، فرو می بارند ، و در مقام قیاس ، پریشانگویی بیماران ، و عزایم جادوگران و اباطیل دیوانگان را ، برتر و رساطر از آن ، می توان شمرد .



راه ما ایرانیان

نار ، اگر بسیار بیند ، دانه را
خند خندان ، بر شکافد خانه را
گر تو ، آن پر مایه ناری ، در سرود
بر تو ، زان قالب شکستن‌ها ، درود!
ورنه ، تا اندیشه گنجد ، در سخن
نعمه ، ناهنجار و بسی آئین ، مزن
چون ، به وزن آری ، سرود سینه را
قافیه ، قفلی است ، آن گنجینه را

پرده، رامشگر، از آن بندد به ساز
تا خوش آواتر کند، هر اهتزاز
چامه نیز، ای جان جان، بی پرده نیست
جای هر گفتار نا پرورده نیست
آنکه خواند موج نو، هر یاوه را
مار دوش آسا، ستیزد کاوه را!
ماکیان را، تخم افعی، زیر بال
گر نهان داری، و بال آرد، وبال
شعر ما را، پایه، آئین است و بس
راه ما ایرانیان، این است و بس
هر که خواهد، شعر بی آهنگ ما
کینه دارد، کینه، با فرهنگ ما
گر تو، از فرهنگ خود، مانی بدور
بر تو، سیلی‌ها زند، هر دست زور
شعر فردوسی، نبودی گر بدست
خانه ویران بود، و صاحبخانه پست
مصر قبطی، در سخن، تازی نشد
تا سخن، در چشم او، بازی نشد
آنچه، بر او رفته، روزی در ستیز
گر کنی اندیشه، بر ما رفته نیز
بر تو لیک، آن عهد رنجوری گذشت
دور چنگیزی و تیموری گذشت

از سکندر ، تاعرب ، در هر هجوم
این سخن نقش استو، آن بیگانه موم
ریشه محکم بود ، اگر توفا ز سخت
ریخت ما را ، برگ لرزان از درخت

ای ، روانت فارغ از اندیشهها
تیشه دیگر ، خود مزن ، بر ریشهها
ویژه ، کز پارو زدن ، خوابت برد
موج نو ، در کام گردابت برد !
ایکه ، داری سینه ، چون آئینه پاک
گنجها داری ، تو در این آب و خاک
تا نگیرد ، بهره کس ، از رنج تو
شد سخن ، چون ازدها ، بر گنج تو
پشت ، اگر یکباره ، بر ماضی کنی
جان هر یغماگری ، راضی کنی
این سخن ، میراث بس دانشور است
بر تو ، در جی ، از هزاران گوهر است
همچنان ، کافتا ده از دستی بدست
دست فردا ، از تو خواهد ، بی شکست !
وای اگر ، از پشت آن زیبا تراش
این گهر ، زان یاوهها ، یابد خراش !

ایکه ، سربازی کنی ، در فوج نو
تف، کجاسازد ، به دریا، موج نو !؟
تا جهانی ، خیره بر فرهنگ تست
گر، به پاشش دل بندی ، ننگ تست

غم پائیز

بیاغ غمده ، آتش گرفت بر گچ چناران
کلاغ خسته ، خبر میدهد ، زریش باران
غرييو شيون زاغان دلفسرده برآمد
به جای نفمه شيرین قمریان و هزاران
ثار بوسه کند ، تند باد هرزه ، دمادم
به دشت و دامنه، برگونه‌های سرخ اناران
به دوش کاج زمرد بتاج جنگل زیبا
خزیده ، تاک خرامنده، همچو چنبر ماران!

صوبه ، از سر هرنارون ، گذشته به قامت
چو نیزه‌های زر ، از خود آهنین سواران
سپیدوسرخ وزداندو دوزردوسیز و سیه بین
کرشمه بازی پروانه ، برکبودی خاران
درون طارم زرینه باغ سوخته دامن
ستاده زاغ سیه جامه همچو صومعه‌داران
فسرده جانی گلبرگ غنچه ، بسی نم شبنم
چو داغ روزه بود ، بر لبان روزه گزاران
به آب چشم ، زیرتاب سنگریزه ، درافتند
هزار دایره ، از پشت جست وخیز شکاران
کلاه برف شکوه‌نده کوه سر به فلك بین
که مانده بر سرش ، از یاد روزگار بهاران
به زیر ابر نگین بار بامداد خزانی
نشسته هدهدک ، از طوق سینه ، دانه‌شماران
خروش باد ، به لرزنده برگ شاخه افرا
خرج زر طلب ، از شکنج بی‌بر و باران
به رنگ رنگ خوش افتاده ، عکس دلکش بستان
به آب برکه ، چو افسون نقش خامه‌نگاران
به خوشة خوشة انگور تازه بنگر و ، بنگر
صفای چهره ، بر چهره بر نشسته غباران

درین خزان ، که بصد جلوه میبرد دل دانا
هلاک دیدن یاران رفته ام ، چو خماران
درین و درد ، کزان رفتگان ، یکی نشتابد
به غمگساری ما بر خوش سینه ڏچاران
بیار باده ، که با های های گریه ، دراقتیم
بسان بر گه خزانی ، برین شکسته مزاران
رمیده دل ، سر دیدار باع و سبزه ، ندارد
که جاودانه بود ، داغ بیدلان و فگاران
مرا ، بدامن پائیز داغدیده ، رها کن
که مست باده مرگم کند ، چو باده گساران
دلاورانه ، بتازان سمند خسته فریدون
که از کنار تو ، پیشی گرفت، هودج یاران

شیراز - پائیز ۱۳۵۰

گلبن

نه دل با پختگان جوشد ، نه خامان
چه باشد ، گر سرم گیری ، به دامان
درین از گرم پوئی‌ها ، که آخر
در افتادم ز پا ، چون خسته گامان
بمشتی گلبنی بودم ، درین باغ
که بشکفتم ، ولی بر بسی مشامان
مرا ، با چاکری‌ها ، الفتی نیست
که گرد از خواجه گیرم ، چون غلامان

من آن باران باران در سرابم
که بخشم زندگی، بر تشه کامان
فلک، با سرکشان، سنگ است و مینا
و گرنه، هر سری، بودی به سامان
زیان‌ها برده‌اند، از گفتگوها
می‌از مینای خاموشی به جامان!
بیا تا دست یکدیگر بگیریم
به دوشادوش، از این وادی، خرامان
رویم آنجا، که هر آزاده، آزاد
سبکتازی کند، با بسی لگامان
فریدون، دوزخی دارد بخود، گرم
نکوتر، از بهشت نیکنامان

کرشمہ بھار

نازینا ! خیز و در فیروزه گون دریا نگر
موج خشم آلود سیمین دست چابک پا نگر
سبز جنگل را ، به رنگین جامه ، بر دریا کنار
خفته در آغوش آن کھسار گردونسا نگر
شسته رو نارنج رخshan برگ باران دیده را
شاخ مروارید برداشت ، از شکفتنها نگر
چای بن را ، در کبودی های نازآلود مه
مهره سان ، بر نرد نردان ناپیدا نگر

بر نگارین دشت محمل پوش نایدا کران
رود را ، چون از دری پیچنده ، ره پیما نگر
چون زمرد گونه پیکانی ، که بارد از سپهر
سرورا ، بر قله ، در آن شام خون پالا نگر
کاج بن را ، موبسمو پیوسته ، چون صورتگران
خامه گر ، زان رنگ خوش ، بر پرده مینا نگر
در افق ، رنگین کمان را ، با هزاران تیر زر
بر ستیغ کوه جنگل پوش دیو آسا نگر
در بنفسی تیره ، کز هربیشه خیزد ، همچودود
اردکان را ، پر فشان ، بر دشت پر غوغای نگر
در خرامان شاخ دامنگیر آن زیبا تمشك
دانه ها از لعل خوش ، بر خنجر برا نگر
دست سوسن را ، بدست نرگس پر غنچه بین
زلف سنبل را ، به دوش زنبق بویا نگر
از نشست مرغکان ، آن شاخ ناز آلوده را
لرز لرزان ، بر فراز سبزه ، گل پیرا نگر
آبشاران را ، ز برفستان بس نیلینه کوه
هر زمان گیسو فشان ، بر سینه خارا نگر
آتشین خورشید زیبا روی زرین پنجه را
با هزاران جلوه ، در آئینه دریا نگر
اژدها ، در دست غران دیو زنگی چهره بین
آذرخش ، از ابر گوهر بار هول آوا نگر

گر نه گلچینی ، درین گلزار رؤیا خیز عشق
نسترن را ، پر فشان ، برداشت مشک اندانگر
ورنه تقاشی ، درین بستان سرتا پا بهشت
پردهها ، از کار آن تقاش بی همتا نگر
کبکرا ، مستانه بین در بوته زاران ، در خروش
چنبر آسا ، طوق گل ، برگردان درنا نگر
تپه را ، برجسته ، چون پستان زیبا دختران
کز فسون ، چشمک زند در جامه دیبا نگر
دره را ، از لاله ، چون دامان دست افshan بزم
کز فروغ شمع ، آتش گیردش بالا نگر
ماهیان را ، در زلال چشم ساران ، رنگ رنگ
با درخسان پیکر ، از پایاب آن ژرفانگر
بلبلان را ، نغمه خوان بر سرخ گل ، از شور عشق
با خروشان بانگ مهر افروز آتش زا نگر

ای رخت زیباتر از رخسار این خرم بهشت
زشت خوئی را ، کنون بگذارو ، در زیبانگر
ترسم ای آرام جان ، بر ما ببخشد روزگار
تا به فرصت می رسد دستت ، بحال ما نگر
نو بهاران ، خواند اندر گوش جانت ، نرم نرم
کای به رخ چون روز روشن ، در شب یلدانگر

یعنی ای آرامجان ، تا بر فریدون مهلت است
اندکی در کار این دلداده شیدا نگر
بوسما بربخش و ، جانش نرم نرمک تازه کن
گر نداری سور عشق ، از دیده سودا نگر !

در بها ، جان بخشم ، ور جان نمی ارزد بعیچ
از خریداری ، مرا در چامه شیوا نگر
تا گل رویت توان چیدن ، ز گلچین غم مدار
ورنه گویم ، خیز و در آئینه فردا نگر !

لعل میگونرا ، ز بخت خفته ، بی خواهند بین
چین گیسو را ، ز عمر رفت ، برسیما نگر !

بر تو رسوا شد فریدون ، ای ز رسوائی به رنج
لختی اندر کار این رسوای بی پروا نگر

دل تُرمی ها... نی چو پان ها

چو ز سرمستی ، نگه آویزد ، بدلم از سایه مژگانها
چمنی گردم ، که سحر گاهان ، شکفده از ریش بارانها
دل من زان دوش و برانگیزد ، ز گریبانش ، سحرانگیزد
همه مرواریدتر انگیزد ، به فسون ، از غنچه مرجانها
به طرب خیزد ، دل چالاکم ، چوزند افسونزده برخاکم
که نهنگ آسا ، دل بیباکم ، نرمد از جنبش طوفانها
به ستیزش ، گرد هماوردم ، اگر افشارند ، بهوا گردم
سر پر شورم ، دل پر دردم ، نپذیرد منت درمانها

به گریز از عشق جگر خواره ، منم آن دستانگر آواره
که ندارم در دل صد پاره ، غم بالینها ، سر سامانها
به جهانتابی ، به دل افروزی ، توهمناخورشیدجگرسوزی
که فشانی خنده پیروزی ، چو بمیرد شمع شبستانها
به دلم پیغام سروش آید ، به رگم خون برسر جوش آید
چود رآن جنگل به خوش آید ، دل قمریها ، نی چویانها
چو زند شادی زده برسنگم ، نبود رنجم ، نبود تنگم
که به جامش آن می گلنگم ، که فروزد صاعقه در جانها
تو اگر با شور نواخوانی ، دل من جوئی به سخنداشی
منم آن نیلوفر بستانی ، که در افسانم بتو دامانها
به گریز از کوی خردمندی ، منم آن خونی ، منم آن بندی
که بجز با خشم خداوندی ، نتم سر بر سر فرمانها
چو بهزاری برسر ناز آید ، زسرشکش دل به گداز آید
که مگر در کام نیاز آید ، صدف آسا قطره نیسانها
به ستیز آهنگ دلیران کن ، همه آتش زن ، همه ویران کن
حدر اما از دمشیران کن ، چو زنی آتش ، به نیستانها
دلشاد از گنج گهر خوشت ، به فریدون رنج هنر خوشت
به کنار از هرچه سفر خوشت ، که جدل با غول ییا بانها

بنفسه از دل برف!

ز باع پر گلت ، ای شاخ غنچه ، بر چینم
اگر به سینه خلد ، نیش خار پر چینم
بر هنه تن شو و ، در بسترم ، بخنده در آی
که من بکار تو ، آن یار مصلحت بینم !
دمد بیانگ مرادم ، بنفسه از دل برف
چو گیسوان تو پوشد ، پرنده بالینم
خوش آنکه ، می زده ، در بزم بارگاه وصال
کشی ، به گلشن آغوش عنبر آگینم

زداغ بوسه، تنت باع سوسن است و هنوز
چو لاله، خونجگر از کار و بار دوشینم!
مگر بگوش تو آویزمش، و گرنه چه سود؟!
کنار اختر و مه، گوشوار پروینم
به پر گشائی گنجشک دل نگر، که کشید
به عشق روی تو، تا آشیان شاهینم
گرت هواست، که خونت مکم، از آن لب گرم
دعا کن ای گل خندان، که مرغ آمین!
سبوی باده بیاور، به رغم توبه دوش
که پیش آینه رویان، شکسته آگینم!
خروش چنگ فریدون نگر، که تادم صبح
به شور نفمه برآشفت، خواب شیرینم

دست در دست

هوا سرد است و، دل پر درد و، شب خاموش و، من تنها
ترا میجویم، ای آغوش مهرت، رشک گلشن‌ها
چو دوری از برم، گوئی به چاهی تیره، در بندم
چو در هنگامه رستم‌ها، چو در شهنامه بیژن‌ها
سفر بگذار و بازآ، تا زگیسویت، بر افشارنم
نسیم آسا، عبیری جانفزا، چون بوی لادن‌ها
چراغی نیمجانم گوئی، اندر شام هجرانت
که نوری زرد و لرزان، کاهدش هردم، ز روغن‌ها

خوش آن ساعت ، که بازآئی و ، در کاشانه بنشینی
به نازی خوشتراز پروانه ، برگلبرگ سوسنها
زیکسو ، خند خندان ، لاله‌هاچینی به گلدانها
زیکسو ، لغز لغزان ، پرده‌ها گیری ، ز روزنها
حکایت از سفر گوئی ، خبر پرسی ، خبر گوئی
ز درد آلوده مردمها ، ز گرد آلوده برزنها
مهینا ! نازیننا ! بی‌قرینا ! ایکه یزدانست
به دلبندی ، هزاران سرفرازی داده ، بر زنها
تو آن جفتی ، که دل بی ماه رخسار ، درین گیتی
بود سرگشته کوری ناتوان ، در پیش روشنها !
ز مهرت ، دخترانی دلربا ، چون اختران ، دارم
بدان نسینه پیکرها ، بدان سیمینه گردنها
مرا ، چون کودکی بی‌مادر ، از خود ، تاجدا کردم
ز بیتابی ، جهانی را برآشقتم ، به شیونها
تو ز آن گیسو ، کمندی بسته‌ای برگردن ، این دل را
که هرگز نگسلد ، گر بگسلد پیوند آهنها
اگر زارم ، اگر پیرم ، همان تیغم ، همان تیرم
که با افسون چشمان ، گذر کردم زجوشنها
مرا با صد وفاداری ، تو دلجهانی ، تو غمخواری
هم اندر چنگ بیماری ، هم اندر جنگ دشمنها
به راه زندگی ، تا دست در دست تو ، می‌پویم
نیندیشم ز شیطانها ، نپرهیزم ز رهزنها

توئی تا یار و دمسازم ، به دیگر کس نپردازم
 که بر سیمرغ دل ، دامی نباشد ، مشت ارزنهای
 غبار آسا ، چو میرم ، پیش درگاهت فرود آیم
 گرم گردون گردان ، استخوان کوبد ، به هاونهای
 ثنايت هرچه خوانم ، نغمهای باشد ، ز دستانهای
 سپاست هرچه گویم ، خوشهای باشد ، ز خرمنهای
 بیا ، تا شبنم آسا ، جان به مژگانت درآویزم
 که بر دل قرص خورشیدی ، بدان زرینه سوزنهای
 فریدون را ، تاری گر بود ، شعر استو ، بس خوشترا
 کزین الماس رخشان ، برفشارند بر تو ، دامنهای

دهویه : ۱۳۴۷ ر ۲۰



زمان

ز خاکستری ابر دوشینه ، برف
بیارید و بنشست ، بر بام ها
سپیدی زند ، باغ خشکیده شاخ
چو رخشنده گلبرگ بادامها
خرامندگان را ، به سیمینه راه
نشانها ، به جا ماند ، از گامها
سیه پوش خورشید جان برلباند
کلاغان نالنده در شام ها

و زد تند بادی ، که از زمیر
ستاند به در یوزگی ، و امها
کمین بسته در برف هر دره گرگ
بر آهی افتاده در دامها
به گنجشک کوبنده بر شیشه بین
که بس شکوه دارد به پیغامها
پلنگ ، از گریبان اصطبل تار
شکاری دگر جوید ، از دامها
هر اسنه ، بر جان هر کودکاند
ز لرزان دلی ، مهربان مامها
خواهایند چشم است و ، دلخواه جان
به شهر اندرون ، دود حمامها
به بیداد این سوز بهمن ، کجاست؟!
نگاری ، که با من زند جامها
پس آنگه ، در آغوش گرمش بناز
فروزان کند جانم ، از کامها
دریغا ! که از پختگان ، کس نماند
که راهی کند عرضه ، بر خامها!
همی لرزدم استخوان ، تا بمفرز
چو از بیم وحشی دلان ، رامها
مگر میفروش ، آتشی در زند
به رگهای ما ، سوسن اندامها

خردمند اگر ، نکته دانی کند
ز آغازها ، بیند انجام ها
فروزد به سوزنده سرمای سخت
یکی سرخ آتش ، بهنگام ها
پس آنگه ، به افسون افیون ناب
به لرزنده تن ، بخشید آرام ها
زمستان ، فریدون خوش نغمه را
بهاری است ، بر دشت الهامها

کوه درد

دیر شد دیر ، اندرين گيتي ، بناكامى درنگم
تیغ پولادم ، که گردون کرده ، گردآلد زنگم
نام نیکو ، ابلهان را باد و یدردان و خامان
کوه دردم من ، که پابرجاتر از هر نام و تنگم
مرگشیرین بوسه کو ، تاچون عروسی خنده برلب
برمن آرد روی و ، برهاند ازین زندان تنگم
شهسواران در طلسما تندو ، زین هنگامه جویان
هر زمانی ، دلکى بیمایه ، میخواند به جنگم

گربمیرم ، طعمه زین غوکان و موشان بر نگیرم
تا به جولانگاه نخیزان ، عقابی تیز چنگ
رخش رهوارم ، زخواری ، بی خریدار او فتاده
با هنرها ، عییم این ، کاندر خیانت لنگلنگم
بزم یارا ذرا ، بلورین ساغری پر باده بودم
تا تهی گشتم ، زدند از شور فادانی ، به سنگم
لکه ها بند بمن ، هر زشت خوی از کینه ، اما
زیور افزاتر کند هر لکه ، چون زیبا پلنگم
نیش ماران خوشتراست از نیش رشک آلدیاران
پند من بشنو ، که بس درد آشنا ، با این شرنگم
ساز گاری ، چون وزغ ، با گند مردابم نباشد
من که در ژرفای دریاهای توفانزا ، نهنگم
چون فریدون غوطه و در خون خود گشتم ، سراپا
تا نپنداری ، که اندر کار جانبازی ، دور نگم

جنون نیکنامی

چو کنى به عشوه کوته ، سر آستین و دامان
همه بانگ ناله خيزد ، ز نهاد تشه کامان
دلی از کمند عشقت ، به فسون رها ندیدم
که ز پختگی نماید ، ره عافیت به خامان
بگذار تا بوسم ، لب گرم باده نوشت
که خمار کنه دارد ، دل ما شکسته جامان
نه توان ماندنم هست و نه تاب ره سپردن
ز نگاه نازنینان ، ز خرام خوشخرامان

نفسی ، دلنم بدهست آر و به سینه ام سری نه
که غمی رسد به شادی ، که سری رسد به سامان
به حريم نوش و نازش ، تنی از جفا نماند
اگر از وفا نسوزد ، دل خواجه بر غلامان
تو که در بهشت کامی ، مگرت خدا رهاند
ز جنون نیکنامی ، ز فسون نیکنامان !
شب و روزتای فریدون ، همه لحظه لحظه گم شد
که به تازیانه رفتی ، به سراغ بی لگامان

گرد برف

هنوزم ، بیاد آید آن روز بخت
که آن دل فروزم ، ب صحراء کشید
ز سامان خویشم ، به افسون عشق
به سوزنده آغوش سرما کشید
بلبخنده ، بازو به بازو ، مرا
ز جنگل ، به دامان دریا کشید
نیموده گامی دو ، بادی شگفت
به سر ، تیره ابری گهرزا کشید

پرافشان چو پروانه ، گلبرگ برف
به هر سو ، پرندي دلارا کشيد
عروسانه ، بر فرق شمشاد و کاج
یکی دلربا تور زیبا کشيد
دلارام من ، پیش من ، در خرام
چو شیدا ، که زنجیر شیدا کشيد
گه از مرغزارم ، بدان بیشه برد
گه از کوهسارم ، ببالا کشيد
همیدون ، چو سرگشته نخجیر مست
ز دنبال خویشم ، بهر جا کشيد
تو گفتی ، گوزنی سبکپویه بود
کزان دشت خارم ، به خارا کشيد
چو لختی چنین ، برشدیم از ستیغ
فلک ، پرده زان سقف مینا کشيد
به رنگین کمان ، مهر تابنده چهر
بسی تیر زد بست و بر ما کشيد
در آندم ، سیه چشم گیسو فشان
ز رفتن ، به افسونگری ، پا کشيد
بران صخره بنشست و ، لبریز مهر
غم آلوده آهی ، جگر سا کشيد
نگه ، در نگه بست و جانم بسوخت
ز گرداب رازم ، به روئیا کشيد

بدوشم ، سرافکند و مستانه خواند
سرودی ، که با ناله غوغای کشید
بدو گفتم ، ای گنج الام و عشق
که آشوب نازت ، به ینما کشید
به برگشته مژگانت ، این گرد برف
چه زیبا خطی ، شبنم آسا کشید
ترا دوست دارم ، که هر بوسهات
مرا کشت و ، بازم به دنیا کشید

باز خفته ما

سحر گمان ، چو نسیم بهار ، برخیزد
شکوفه چیند و ، بر فرق بوستان ریزد
بناز خفته ما را ، مگر سپیده صبح
به خنده بوسد و از خواب خوش برانگیزد
چه خاره است تو گلچهره را ، به ناز نگاه
که چون به دامن گلچین رسد ، درآویزد
صفای کرمک شبتاب بین ، که برس دوست
شار اختر هفت آسمان ، فرو بیزد

تو ، بامداد دل انگیز باع نسترنی
خنک کسی ، که بدین جلوه ، باتو آمیزد
مرا ، بیرکش و با داغ بوسه آتش زن
که دل ز وصل تو، گرجان دهد ، نپرهیزد
هراس بوسة دزدانه بین ، که باد سحر
چو بوی زلف تو گیرد ، شبانه بگریزد!
خرد فربی دل ، برگشود مشکل عشق
نه عاقل است ، که با این درنده ، بستیزد
به گوش مرده ، فریدون ، مزن غریبو امید
ترا که گفت، که این بخت خفته، برخیزد!

رنگین بهار!

چون پونه ها ، سر برزند ، از گرد جوها
رنگین بهار آید ، به چندین رنگ و بوها
بادام عطر افshan ، فرو ریزد ، به شادی
گلبرگ ها ، برغنجه سرخ هلوها
از سبزه ها ، بوی خیار نویر ، آید
چون برچمن ها بگذری ، با تازه روها
رقصنه بید ، از باد نوروزی ، بصد ناز
افشان کند ، برچشمها ، آشته موها !

داده ، هستی بخش زیبایان ، دلی زیبا پرستم
نفعه سازی پرفسونم ، بوشه بازی چیره دستم
ای نگاهت ، چون شرابی آتشین ، در کام دلها
جام دیگرده ، که آرامی نداد ، این یک دوستم!
تا رسیدم ، بر تو مروارید اقیانوس هستی
зорقی بودم ، که از گرداپ صد هنگامه ، جسم
چون هماغوشی مرا ، دیگر چه سودا ز گفتگوها!
هر چه گفتم ، هر چه کردم ، هر که بودم ، هر که هستم!
گر خموشم دلبرا ! ابریشم چنگ تو بودم
نفعه را پرشور تر کردی ، ز لرزانی گستم!
دست من گیر ، این بلورین دست چابک پا ، که امشب
لول لولم ، شنگ شنگم ، شاد شادم ، مست مستم!
سر و نازا ! برشدم از پیکرت ، نیلوفر آسا
تا نینداری که خوارم ، تا نیندیشی که پستم!
خواب گاهم ، عطر مستی بخش گیسوی تودارد
گر گلی ناچیز بودم ، مدتی با گل نشستم!
بر بطن آسا ، هر گم پر نفعه بود ، از شورو شادی
بانگ شیدائی زدم ، تا ناخنی گلگونه ، خستم
وها که در بازار دورانم ، خریداری نباشد
من ، که با هر شعر تر ، بازار صد گوهر شکستم
با فریدون ، هر که بشینند ، به رسوانی نشینند
گرچه ، من از چنگ افسون های او ، رندا نه رستم!

باکه جوشم؟!

آزمونها ، کرده با خویشان و یاران ، تند خویم
باکه جوشم؟ باکه نوشم؟ باکه خندم؟ باکه گویم؟!
ای که هردم لاف دیگر میزنسی ، در جانفشنانی
من بدان شادم ، که چنگالت نیفشارد گلویم !
خنجری در شانه دارم ، یادگار از مهر یاران
ناجوانمردم به یاری ، گر بنالم ، گر بمویم
گم شدم در خویش و هرگز ، سر این معنی نجستم
کزچه دارم؟ کزچه بارم؟ کزچه رنگم؟ کزچه بویم؟!

شرمدار از روی مرگم ، زانکه در فرجام پیری
با چنین برنا دلی ، لبریز چندین آرزویم !
خارها دارد نهان ، در پشت هر لبخنده ، چون گل
هر که میخواند به خویشم ، هر که میآید به سویم !
در سبو ، ساقی ، اگر جامی بود باقی ، بمن ده
زانکه فردا ، من خود اندر دست می خواران سبویم
گر سلامت ، یار استغنا بود ، عیبی نباشد
کز حسد ورزی ، هزاران وصله بنند ، عیجویم
چاره در افسون افیون جستم از نامردمی‌ها
چون فریدون ، تا غمی در سینه دارم ، یار اویم



سِبْزَهُ خَاكَ خَامشان

دشت بنفسه نافه بو ، شاخ شکوفه گلفشان
بوسه زدن چه خوش بود بر لب نوش مهوشان
باده بده ، که بر دلم بانگ طرب همی زند
لاله گور خفتگان ، سبزه خاك خامشان
چون نروم به سوی او ؟ کان خم تار موی او
میکشدم دوان دوان ، مییردم کشان کشان
پیش نگاه ما گمی ، پیک نگه روانه کن
تا بتو باز گو کند ، راز نگفته خواهشان

باد سحر گمی گرت نافه ز گیسوان برد
قوت عطسه بشکنده ، خواب دراز بیهشان
بر سر آب زندگی ، خنده بمرگ میزند
دل ، ز لبان دلکشت ، باده آرزو چشان
تا بیان زلفکان ، آن خط شانه بر زدی
بر شب تیره چیره شد ، تابش نور کهکشان
بوسه به بوسه ، گر تنت سوزم و لاله گون کنم
شعله به شعله بنگری ، داغ نهفته آتشان
دل ز خدا به عاشقی ، وصل تو آرزو کند
تیر شکسته کی رسد ، در شب تیره بر نشان

باغ صنوبر

درا دیایت فارس، کم شاعر است که در تئیز هر شعر
قصیده لس بینی سلاخ و لطف عاشقانه باشد. مردم
بهم هم در قصیده ای را پشت مرالکو غشم پنجه (تصیف)
از هر دو قدر داشتر فرموده است لاما بینی شنیدند.

مجله یعنی

ای جفت آزموده، که چون گنج گوهری
در چشم دل، عزیزتر از هر چه دلببری
در سینه، دل بهمر تو میکوبدم، مدام
کارامبخش جانی و، با جان برابری

بگذار ، تا چو سبزه ، بپای تو ، سر نهم
ای نازنین ، که بید خوش سایه گستره
بر من ، که مهربانی مادر ندیده ام
شایسته مادری و ، گرانمایه همسری
برفاب کوهسار کبودم ، که جسته ام
از سبزه زار دامن پاک تو بستری
آهوى نافه پرور آن دشت نرگسى
تیهوی نعمه گستر آن باع عنبری
شب نیز ، خانه از رخ خوب تو روشن است
ای جفت گرم بوسه ، که خورشید خاوری
دل ، تا به چتر ناز تو ، شاهنشمی کند
طاوس بخت پرور زرینه پیکری
دیوانه ام ز چشم سیاحت ، که پیش چشم
زیبا گوزن جنگل سرو تناوری
شرمنده ، زیر پای خوشت ، سر نهد و نوس
گر تقدش پیکر تو برآید ز مرمری
در کوچه ، چون بدست تو دست افکنم بمهر
رشک آیدم ، که جلوه هرکوی و منظری
بر سفره ، چون بکام من ، آن لقمه وانهی
جان بخشم ، که باده نوشین خلری
تا بوده ، دست گرم پرستاریت بدست
یماریم ، به سینه نکوییده ، خنجزی

بر پیکر تو ، بوسه فشانم ، که همچو می
 رخشنده ، در تراش بلورینه ساغری
 آرام جان و کام دل و نور دیده‌ای
 گنج مراد و شاخ گل و کان گوهری
 در هر سفر ، که نامه مهر تو واکنم
 بیشم ، که باز با دل من ، مهر باقتری
 بر خوانش بیوسه و ، بر بندهش بعشق
 چون بادبان زورق افکنده لگری
 یا آن شکفته شاخه پر غنچه ، کز امید
 بندد ز برگ هر گل پاکیزه ، دفتری
 کی دوری تو کاهدم از شور بی‌زوال !
 تا بر سپهر دلکش اندیشه ، اختری
 در چشم سار یاد من ، ای اشک آرزو
 دانی تو خود ، که قوى سپید شناوري
 همسر نئی ، که بر دل دیوانه ، آتشی
 همسر نئی ، که بر سر هر شانه شهپری

 هان ای زن ، ای شکوفه شاداب دست بخت
 بر خرمانت مباد ، تکاپوی صرصری
 زین گونه گونه دختر کان ، کز تو زاده‌اند
 نازم به دامن تو ، که باعث صنوبری

آسوده بگذرم ، ز گذرگاه زندگی
تا باشدم به هر قدمی ، چون تو یاوری
بر شانه ، دست گرم تو جانانه ، تا بود
فارغ دلم ، زیاری بازوی دیگری
بگذار ، تا پای تو ، ای رود خوش سرود
چون آبشار نقره ، فرود آورم سری
باغ گلی ، چراغ دلی ، توشه رهی
مشک تری ، فروغ مهی ، خوشة زری
گر سر نهم بر آن سر زانو ، بگاه مرگ
آن کشتم ، که خفته به آغوش بندری
ای بوستان عشق فریدون ، شکفته باش
کز هرچه دلپذیر بود در جهان ، سری

اشاره : شب پانزدهم فروردین امسال ، هنگام پخش مسابقه « تلاش » از تلویزیون ، مبحثی هم به « شعر معاصر » اختصاص یافته بود و با آنکه شوالات این مبحث ، از سرعمد ، طوری تنظیم شده بود که حاصل رنج و تلاش سی ساله خانلری و من و گلچین و مشیری و دیگران را در پیشگامی و راه گشائی شعر راستین امروز ، نادیده می انگاشت ، معهنا ، داوطلب پاسخ گوئی آن مبحث ، هرجا که در شناخت سراینده ای در میماند ، بنا را بر « فریدون توللى » می گذاشت و علیرغم خواست مغرضان ، نه تنها نام مرا پیاپی بربان میراند ، بلکه بسیاری از سروده های ناشناس را نیز ، اثری از آثار من می شمرد !

قضارا صاحبدلی از بینندگان ، بخانه ما بود . چون مسابقه پایان گرفت ، بخنده گفت :

— درینما ! که با « توطنه سکوت » نیز نمیتوان ، حریفان نام آور را ، به فراموشی سپرد . چه تا جهان بوده و هست ، در میدان عرض هنر ، پیروزی از آن کسی است که به قریحه و استعدادی برتر و والتر از رقیب مجهز است .

قطعه زیر با الهام از دیدار و گفتار آن شب پرداخته شده :

فریدون توللى

کوه

گفت یاری : نو سرایان را بدل
کینه ورزی هاست ، با آثار تو !
تا ترا ، انکار سالاری کند
دیده بر دوزند ، از دیدار تو !

سنگ اول را ، تو بنهادی بجا
دیگران خشند ، بر شالودهات
و آنچه ، این غوغایگران پیموده اند
گام دیگر بوده ، بر پیمودهات

گرچه ، ازیادت خموشند ، این گروه
از تو ، باشد در جهان ، آوازه ها
رخنه بنداند بر نامت ، ولی
پیک شعرت ، رفته تا دروازه ها

گفتمش : من کوه دورانم ، به شعر
سر بگردون سوده ، بر بنیاد خویش
وین حسودان ، چون هواییما ، به ابر
گوش خلقی برده ، از فریاد خویش

لاف ایشان ، گرد بادی ، کز شتاب
میوزد هر لحظه ، از دنبالشان
کرده کور آن گرد باد ، از گمرهی
وقت مردن ، چشم استدلالشان

تا نکوبد بادشان بر من - زهول
دیده‌ها بندند ، از دیدار من
لیک ، محکومان مرگ‌کاند ، این گروه
بهره‌ها نابرده ، از انکار من

گر ، به انکار ، از میان رفتی رقیب
عنصری را ، دست غوغای کم نبود !
ور ، فرو شستی هنر را ، کینه‌توز

نام فردوسی ، درین عالم نبود !

شیراز : ۱۶۱۳۵

آواز قوها . . .

درینغا ! که درمانده از جستجوها
نشتیم بر گور بس آرزوها !
نوشیده جامی ، ز مینای هستی
فسردندمان ، پنجهها بر گلوها
سپردیم ، نالان و سرگشته ، عمری
ز آهو دلی ، با پلنگینه خوها !
شگفت آید ، از جان بیدار خویشم
که شد مست افسون آن رنگ و بوها

گرانایه هنگام شور و توان را
بس برد ، در خیل هنگامه جوها !
نه بگرفت پندی ، ز پاکیزه دلها
نه برداشت کامی ، ز پاکیزه روها

کنون شامگاه استو ، برداشت هستی
سیاهی شتابد ، ز سوها به سوها
گریزند خورشید تابنده ، هردم
فروتر کشد ، همچو غلتنده گوها
نه جامی ، که جانی رساند ، به لبها
نه یاری ، که تاری گشاید ، ز موها
پیاشیده ، با مرگ رندان ، طربها
در افتاده بر گور مستان ، سبوها !

درین دشت خونین ، من آن خسته جانم
که وامانده ، از پشت آن گرم پوها
فرا پیش چشم ، خروشنده آبی
که گرداب مرگ است و پایان جوها !
هوس در دلم شعلهور ، تا که جان را
فروغی دگر بخشم ، از شستشوها
شگفتا ! به اندیشه چون دیده ننم
نیوشم ز دریاچه ، آواز قوها ...

شنگ شنکم!

چون پونه ها ، سر برزند ، از گرد جوها
رنگین بهار آید ، به چندین رنگ و بوها
بادام عطر افshan ، فرو ریزد ، به شادی
گلبرگ ها ، برغنچه سرخ هلوها
از سبزه ها ، بوی خیار نوبر ، آید
چون برچمن ها بگذری ، با تازه روها
رقصده بید ، از باد نوروزی ، بصدق ناز
افshan کند ، برچشمehا ، آشته موها !

گردنش کنان ، بوی گل سرخت ، ز مستی
در کوچه باغی‌ها ، نشاند ، بر سکوها
از برف سیمین ، سرزند ، ریواس نوخیز
پاکیزه‌تر ، از پیکر پاک نکوها
غوغای کنان ، هرسو شتابد ، دوره گردی
بادام سبز اندر طبق ، برگرد کوها
دریاچه ، پراز زورق سیمینه گردد
چون ، بادبان‌ها برگشاید ، بال قوها !
بر برکه‌ها ، سرخو ، بنفسو ، زردو ، نیلی
مرغاییان را ، بنگری ، در شستشو‌ها !
در پیش چشم ، آن محملی فرش نگارین
تا پیکران گسترده ، از سوها به سوها
نرگس ، مگر بیمار ناز آلوده باشد
نای زمرد ، برده آبش ، در گلوها !
در نغمه خوانی‌ها شود ، دراج سرمست
باجفت خود ، هردم ، به چندین گفتگوها
و آن ، نافه بو نارنج از پارینه بر شاخ
غلتان شود برسبزه ، چون زرینه گوها !
در نوبهاری ، اینچنین شاداب و شادان
هربیدلی ، دارد هزاران آرزوها
ای آرزویت روزگاری مانده بر دل
بازآی و ، کن آسوده‌ام ، از جستجوها
از جوش مهرت ، نغمه‌ها دارد ، فریدون
جوشنه‌تر ، از باده‌ها ، اندر سبوها !

پرستندگان

شکیبا شو ای دل ! گرت این گروه
ز نابخردی ، مایه نشاختند
پرستندگانند بر مردگان
از آنت بصد شیوه بگداختند !
گناه تو، دانم که در «زندگنی» است
که گورت چو خفتی، بهزر ساختند
بسا چامه گویا ، که دلخسته مرد
ز بس بر سرش تیغ کین آخشد

ستودندش آنگه ، به دنبال مرگ
هم ، آنان که بر هستیش ، تاختند
تو ، آن شهریاری ، به اقلیم شعر
که بس ، زیر پایت ، سر انداختند
حریفانه ، پیشت ، به سودای برد
زدرماندگی ، مهره ، در باختند
گلویت ، فشدند اگر ، غم مدار
به دستی که بر دامت یاختند
خوشا ! بخت آن پرگشایان عشق
کزین آشیان ، دل پیرداختند
زاندیشه ، بر طاق نیلی سپهر
فریدون صفت ، پرچم افراختند

غیارگنگان

نروم بیچ بزمی نخورم ز هیچ خوانی
که نهاده روزگارم سر سفره ، نیم نانی
چهنوش آن گرسنه کامی که زبان او نجند
نه ، بخدمت نابکاری نه ، به مدح قلبانی !

به دوست اگر بکویی ز ستمگری دهان را
به از آن که مشت گوهر ز تو واکند دهانی
مششت

به ملامتش نگیرم اگر آن رفیق دیرین
ز سرور خواجه تاشی به دلم کشد کمانی !
در توبه باز و ترسم که بدان شکسته پیمان
ندهد زمانه پندی ندهد فلك امانی
ره آشتب چه پوئی ؟ تو که در کمین جنگی
در دوستی چه کوبی ؟ تو که یار دشمنانی !
من و این کناره جوئی که گشاده پیش جانم
ز غرور بسی نیازی در عیش بوستانی
من از آن بچشم یاران بد آخر الزمان !
که چو هر هان، بهرنگی نشدم به هر زمانی !
اگرم فتاده بینی سبب آن بود که دیگر
سر بام رفته ، برپا نهاده نردبانی !
همه بیناک آنم که درین دو روزه هستی
نرسم به نفمه سنجی نرسم به نکته دانی
گهر است شعر نابسم که چو نور آفتایم
تسوان فرو نهفتن به پناه سایبانی !
ز دلم اگر بجوئی که چه می کشد زیاران !
جز این نگاه نقرت بتو نیست ترجمانی

من اگر چو خلاک راهم منگر به اشتباهم
که ستاره ها درخشد ز غبار کوهکشانی !
به برادرانه سپرده مل پلاک یوسفی را
چکنم که گرگ من شد دل و دست هر شباني !
منم آن خروش یمی که ز مردمان برآید
چو رسد گروه دزدی به ققای کاروانی !
چه زنی به طنه نیهم ۱۰
کنه نهای عصر خویشم
مگر از بلا رهانم
به جهان نابکاران شرور افکند فریدون
اگر از خدنگ چشت برد از کرشمه جانی !

پوزش

مرا ، از پشت ، آن سی ساله پیوند
درین کاشانه ، جفتی مهربان است
که گر روزی ، نه بینم در رخش سیر
دلم بی تاب و ، جانم در فغان است

گر آن دمساز جان ، لختی شود دور
کیم من ؟ ! کودکی ، بگرفته از مام !
که مشتاقانه ، با آواز پایش
چو باز آید ، دلم ریزد ، به هرگام

پرستاری بود بر من ، که یکدم
دل از تیمار بیمارش ، جدا نیست
نگیرم ، گرز دستش لقمه ، گوئی
گوارا بر دلم ، طعم غذا نیست !
شبانگاهان ، که در کاشانه ، از مهر
بگوشم ، نغمه خواند ، آن نکو جفت
به گلبرگ سخن ، گوئی نسیمی است
که بر من ، نافعها بارد ، به هرگفت !

فغان ، کان انگیین زنبور سرمست
به نوشانوش آن ، شکر فشانی
درین کندوی خوشبختی ، گمی نیز
نوارد بر دلم ، نیشی نهانی !

پشیمان ، گرچه زود آید ، زکردار
رهی ، جز راه خاموشی ، نپوید !
بجان ، دانم که جوید ، آشتی را
ولی ، زآهن دلی ، حرفی نگوید !

غوری دارد ، آن خود کامه دلبند
که چون ، بر من فرو بارد ، نگه را
هزارش پوزش است ، اما نخواهد
که آرد بر زبان ، عذر گه را !

سیزدهم

فرو بارد ، چو مروارید شبنم‌ها ، به شبدرها
به خاموشی گراید ، نور ناز آلود اخترها
سحر ، مستانه از کهسار گردون سا ، بنیزیر آید
چو سنجابی ، که لغزد گاه ناز ، از دوش دلبرها
خرامد صبح نوروزی ، ز بستان‌ها ، به بستان‌ها
گریزد دیو تاریکی ، ز سنگرها ، به سنگرها
غرييو، ازدشت خواب آلود رنگين جامه، برخيزد
در افشاني كند، چون مهر تابان، برصنوبرها

زهرو، هدهدی، کبکی، تذروی، بلبلی، ساری
خروشد با قناری‌ها، پرستوها، کبوترها
چو آن رسوان نیم، از کوهساران، مشک بیزآید
نفس، در سینه عطر آگین شود، از بوی گلپرها
در آندم، کیستم من؟! نغمه‌سازی، چامه‌پیوندی
که طاوسانه، بریادت گشایم، نیلگون پرها
بهاران، گر امان بخشید فریدون را، بهشیدائی
کند بر سبزه‌ها، با سبز چشمان، می‌به ساغرها



تجربه

چکی است تجربه ، در وجه شخص تجربه کار
که آن حواله به شخص دگر نپردازند
چو «آورنده» قلم خورده، اندرا آن چک نقد
بهای رنج پدر ، بر پسر نپردازند !
به وارث ارجه توان داد گنج نعمت و مال
فغان ! که تجربه چون گنج زر نپردازند !
بمیر خواجه ، بدان آزموده رنج دراز
که مزد بی هنران زین هنر نپردازند

بگور تیره بر ، آن توشه‌های تجربه را
که زاد رهسپران بی سفر نپردازند !

تو آن تهمی صلفی کز تو بر عزیز و تبار
در آن دقیقه که مردی ، گهر نپردازند

بصد حواله از آن تجربت که بهره تست

جوی به وارث در یوزه گر نپردازند !

بهار، نوروز، گل، شراب، زن ...

سراين سبزه، چه نغز است، گل روی توديدن
به کنار تو نشستن، ز قفای تو دويدن
عرق آلود گريزت، پس هر صخره گرفتن
سر زلف تو گشادن، لب گرم تو مكيدن
سر دست تو بدست، از سر آن جوي خروشان
خوش و خندان، به سبکبالي پروانه پرييدن
به تکاپوي نشاط، از دل آن دشت گل آرا
سر هر سبله كندن، بن هر ساقه مزيبدن

تک آن دره ، فرو ماندن و در سایه نشستن
تب آن بوسه ، فرو کشن و از سایه رمیدن
پی افکندن اندام تو ، در موج بلورین
به دو صد حیله ، ترا تا سر آن چشمہ کشیدن
چو ترا جامه چسبنده ، نمودار تن آمد
به تراش تن شاداب تو ، آن جامه دریدن !
بتو پیوستن و ، آن شورگنه ، در تو فشاندن
ز تو بگستن و ، آن سوزنگه ، بر تو تنیدن !
تن گلبوی تو بر سینه فشدن ، به غنودن
سر چون گوی تو برشانه گرفتن ، به خمیدن
همه چون باغ هوس ، در بر ناز تو شکفتن
همه با داغ نفس ، بر گل روی تو دمیدن !
به خرام خوش آن ساقه نیلوفر وحشی
به سراپای تو ، با دامن پر غنچه ، خزیدن !
ز بلور تنت ، آن گرمی جان پرور خون را
به سر انگشت عطشناک نوازنده چشیدن !
به گریبان تو لغزیدن و ، در سینه فتادن
ز گلوگاه تو بوسیدن و ، بر شانه رسیدن
بر آن بید نگونساره ، به راه تو نشستن
سر آن جوی خروشنده ، کnar تو لمیدن

ز رخت ، خنده زنان ، بوسه دزدانه ربودن
ز لبت ، باده کشان ، نعمه مستانه شنیدن
به تمنای دل ، ای درد تو بر جان فریدون
لب پرنوش تو خستن ، گل آغوش تو چیدن

وسوسه

تو که دارنده آن خرمن گیسوی بلندی
چه ملوسی، چه ملنگی، چه قشنگی، چه لوندی!
دل دیوانه، به رخسار تو، صد بوسه فشاند
که هویداست از آن دیده، که دیوانه پسندی
بمن آویز و لبم بر لب چون غنچه فرو نه
اگر ای نو گل بسی تجربه، خواهند پندی
به جوانی رسد، آن پیر سپید آمده مژگان
اگرش چشم سیاه تو، کند وسوسه چندی

توجه مهری، توجه ماهی، توجه میری، توجه شاهی
توجه نازی، توجه نوشی، توجه شهدی، توجه قندی!
به تراش خوش آن شانه و آن گردن زیبا
چه غزالی تو، که رامت نکند تاب کمندی!
تن پاکیزه تر از نرگس شاداب تو نازم
که بدان قامت پر غنچه، در آغوش پرندي
نه شگفت است، گر از بوسة سوزان تو میرم
که بود بر در کنلوی عسل، بیم گزندی
دل من، پرتو لبخند بلورین تو خواهد
که ملول است، ز گستاخی هر بیمه خندی
چهفسون است، که چون جامه زاندام تو گیرم
همه در قالب تنگی، همه در پیچش بندی!
خنک آن لحظه، که از بستر خوابت برایم
تو به پشت من و، من پیش تو، برپشت سمندی
گل آغوش فریدون شو و، جانش بلب آورد
تو که از بوسه، نوازشگر دلهای نزنندی

خزان

پائیز پر کرشمه، درآمد به باغها
با رقص برگها و خروش کلاعها
رخشید، زشیب دامنه، قندیل سرخ نار
چون در میان کاسه زرین، چراغها
آن پاره پاره ابر سپید، ازستینه کوه
الماس دانه دانه، فشاند به راغها
گهزادو، گاه سرخ و، گمی نیلگون شود
برگ، ازفسون خامه رنگین داغها

زیباست، کوچ مردم چادر نشین، به دشت
با نعمه های دلکش زنگ الاغ ها
هیزم شکن، به جنگل خاموش پر درخت
سرها و دستها فکند، بر جناغها
شاخ بلوط سوخته، اختر فشان شود
شبها، میان دود کبود اجاغها
باد، از فراز شاخه گردوبنان باع
هردم، بری دگرفکند، پیش زاغها
چینها نهد، به گونه استخر تقره فام
دیوانه باد گشده، در کوچه باعها
من، دوستدار آن غم شیرین دلکشم
کاندر خزان دمیده، چومی، درایاغها
خرم کسی، که در دل این فصل دلپذیر
از گیر و دار بیمهده، جوید فراغها
وزهمدان روز جوانی (هر آنکه هست)
گیرد، در آستانه پیری، سراغها
پس با گروه مانده، به افسوس رفتگان
آتش زند، ز گردش می، در دماغها

شعر من . . .

عرضه کردم ، گوهری ارزنده ، بر گوهر شناسی
گفت : این الماس رخشان ، در جهان همتا ندارد
جاهلی را نیز ، آن گوهر بدست افتاد و گفتا
سنگ بیقدر است و ، کس سودی ازین سودا ندارد

* * *

شعر من ، بر کامگاران ، تا ابد ناخوانده خوشتر
گل چه بوید ؟ ! آنکه با گل ، شامه‌ای بویا ندارد
راست خواهی ؟ عامه‌هم ز آن چامه ، طرفی برنبند
ز آنکه با ذوقی که دارد ، دانشی والا ندارد

شعر من، گنجی است اند خورد غواصان و خاصان
گنج مروارید و مرجانی، که هر دریا ندارد
کمنه پردازی کنم یا نو سرائی، جاودانم
مرد دوران، تکیه بر امروز و بر فردا ندارد
درد مردم را، دو بیتی های مردم باز گوید
 حاجتی، بر گفت شیادان جفده آوا ندارد
مدح مدادهان، به شاهان نیز باری دلکش افتد
گرچه دیوانی که پر شد، مصرعی شیوا ندارد
«موج نو» خود نیز هذیان استو، این فرزنشیطان
چون جنینی نارسا، بودی درین دنیا ندارد
من، نه زین دستم نه آن دستم، که سالوسانه گویم
توده بسی نان است و سلطان یار مه سیما ندارد

شعر من، باغی است عطرافشان، کزین دوزخ که بینی
هر که بگریزد، بهشتی خوشنتر از آنجا ندارد
اندرین بازار بسی کالا، من آن گوهر فروشم
کان سفالین کاسه، و آن ابریق نازیبا ندارد
مشتری، بر من بجوشد یا نجوشد، گنج شرم
تابشی دارد، که چرخ از گشت اخترها ندارد
گو نخواند شعر من خواننده، با گلبانگ شادی
گفت شیرین، حاجتی بر هی و هی ها ندارد
با فریدون، آشنا تر شو، درین شش روز هستی
تا که دریابی، که از گفتار حق، پروا ندارد

ای خم تارگیسوان

عشق تو شبنم است و من غنچه صبحگاهیم
شعلهور از تو هر زمان آتش بوسه خواهیم
نرگس چشم دلکشت چشمۀ نیلگون من
جان دهم ار بخاک غم در فکنی چو ماهیم
دیو ربوده خاتم بر سر گنج پیکرت
از تو هراس کسی دهد شوکت پادشاهیم
تندر ابر تیرهام بر سر دشت نافه بو
دامن اشک خرمی خنده قاھقاھیم

سر به فلک چو می زند جنگل سر و چامه ام
بر دل و جان کجا رسد داغ بلند چاهیم
بید بنم ، که گر بمن همچو نسیم بگذری
بر سر چشمہ بنگری رقص خوش گیاهیم
تا به سپهر نیلگون پر چو کبوتران کشم
جمله فراخنا بود حلقة تنگ چاهیم
با سر گیسوان او تا بکمر فرو شدم
گر که نخواند آن پری همدم نیمراهیم
دست برادری اگر در بن چاهم افکند
با دل یوسفی بود کیفر بی گناهیم
پیش نگاه دلکشت سوختم ای فروغ جان
زان مژه سایه ای فشان بر سر بی پناهیم
بر سر لشه هر زمان قصه ز بوی گل کنم
تا بر شحنه بربدی کس ندهد گواهیم
حجله کام و ناز اگر زین دل و دست میرود
بر در دوزخ افکند هودج این تباهیم
رقص سپاس می کند بر سر دار کیفرش
با تن زار خوتقشان لرزش گاهگاهیم
بیژن چاهسار غم بانگ منیزه میزند
ای خم تار گیسوان برکش ازین سیاهیم

ترازوی سیمین!

هوالطیف و زمین سبز و آسمان صاف است
خوش آن شراب که تاکش، زخاک او قاف است!
نشان گوش نشینان دلشکسته مپرس
که آشیانه سیمرغ بی نشان، قاف است!
به هر چمن، که تو ای سرو ناز، در گذری
هر آنکه دعوی آزادگی کند، لاف است
به خاک تیره فشاند، به خنده جام بلور
دلی، که با دو لبت، جر عه نوش آن ناف است

عروس دلکش خورشید بین ، به حجله صبح
که غرق سرخ گلش ، گیسوان زرباف است
ز شیب شانه آن ماه پاره ، دانستم
که این ترازوی سیمینه ، خصم انصاف است !
به فرش سبز چمن ، درک ذوق باید و حال
و گرنه ، سبزه بسی ، برده کان علاف است !
لبش بیوسم و ، لفزم ز شانه ، تا بن ساق
ز بسکه مرمر آن عاج سینه ، شفاف است !
مگر ، به پای تو ریزد به باع ، ورنچه سودا !
ز سکه بازی آن نترن ، که صراف است !
ورق ورق شود ، ار شعر چون گلت ، ز نسیم
غمین مباش فریدون ، زمانه صحاف است !

زنگ النکوها

زنبور عسل پر زد ، باز از در کندوها
بر ساقه سوسنها ، بر غنچه شب بوها
در جان طربناکم ، شوری دگر انگیزد
آواز کبوترها ، پرواز پرستوهای
چون باد سحر گاهی ، از دامنه برخیزد
در نستر آویزد ، عطر خوش لیموها
هر دم به گل افتابی ، فانوس دگر بند
نیلوفر بستانی ، بر شاخه گردوهای

پروانه رنگین را ، در گرداش و بازی بین
گاهی به سرگل‌ها ، گاهی به لب جوها
آن بید زمردگون ، با ناز نگونساری
افسونگر کی باشد ، افسانگر گیسوها

بی پوسته چون بینم ، بازوی صنوبر را
ز آغوش تو یاد آرم ، و آن مرمر بازوها

گلگشت بهاران را ، جشنی به سزا باید
بر دامن گلشن‌ها ، در سایه مینوها

برسبزه چه خوش باشد ، با چون تو گلندا می
می خوردن و وارستن ، از رنج تکاپوها

ای چشم هو سن‌کان ، بر ساق بلورینت
پائی زن و دست افشاران با زنگ النگوها

گر دست فریدون را ، در موج گران‌گیری
بر ساحل عشق آید ، بسی منت پاروها

هراس

دل آزده ، از یار و از یاریم
رها کن ، به گرداب بیزاریم
که خودکامه یاران خنجر به مشت
ز آهن دلی ، کوفتندم به پشت
ریا بود ، پیمان و پیوندشان
هم آن مهر و تیمار و لبخندشان
یکایک، چو بردوش من ، برشدند
ز گردن فرازان کشور شدند

به کوبنده نیروی این چامهها
گذشتند از مرز هنگامهها !
دروغینه گفتار و ، کردارشان
چنان خوش برا فروخت، بازارشان
که خفتند آسوده، بر گنج خویش
مرا وانهادند ، با رنج خویش
شگفتا ! که از دفتر باستان
ز خردی ، همیخواندم این داستان
که چون گشت ایوان ، برافراشته
شود نرdbان نیز ، برداشته !

کنون ، ای سیه چشم فرخنده چهر
که سرمست نازی و ، جویای مهر
گرم ، خسته جان بینی از ، یاوری
بیخشای و ، کوتاه کن داوری
ترا دیگر از عشق من ، سود نیست
ازین آتشت ، بهره جز دود نیست
بن برو ، بسی روزگاران گذشت
سمندم ، ز دشت بهاران گذشت
جوانی تبه گشت و ، برنائیم
فرو کاست ، آن شور شیدائیم

ره از نیمه بگذشت و ، بیراه شد
چهل نیز ، در کام پنجاه شد

جهان گشت ، یکباره بر من درشت
در افکند ، کوبنده چرخم ، به مشت
کنون کیستم ؟ مرد فرسوده‌ای
کهنه پیکری ، استخوان سوده‌ای !

ز دیدار نامردمان ، در شکنج
به کنجی در افتاده ، چون کوه رنج
غم آلوده رخسار و ، کافور موی
سبک خشم ویزار و پرخاشجوی !
کج اندیش و دلتگ و سرکوفته
ز ناباوری‌ها ، برآشوفته !
خروشان و ، جوشان و ، آتش‌زبان
گریزنده ، از مهر هر مهربان !

بدین واپسین روز اهریمنی
که لزانم ، از هول نا اینمی
کجا ، یا تو برنای فرخنده چهر
توانم بگرمی ، زدن لاف مهر
تونیز ، ای دل افروز هنگامه دوست
که رویت بهشت است و خوبیت نکوست

گرانمایه مهری ، که پیوسته‌ای
نه بر من ، که بر شعر من بسته‌ای

فریدون ، بمرگ اندرا آید سرش
ولی جاودانی بود ، دفترش



شجراغ

امشب ، چه شد که آن در میخانه ، باز نیست ؟
و آن چنگ و نی ، بکار طرب نغمه ساز نیست ؟
شمع سرای روشن محمود ، برد ها ند ؟ !
یا صد غلام هست و ، به چشم ایاز نیست !
دوشینه ، زخمه های خوشت ، باع نغمه بود
امشب به هر رهی که زنی ، دلنواز نیست
خون میخورم چه غنچه ، که جز باد صبحدم
در این زمانه ، محرم پیغام راز نیست

راهی ، که سر به درگه مقصود مینهد
صد عمر ، اگر در آن به سر آید ، دراز نیست
آواره گرد وادی تشویش را ، بگو
آن قبلهای که میطلبی ، در حجاز نیست
شاهین ، هنوز طعمه ز گنجشک میخورد
شاهین داد سنج طبیعت ، تراز نیست
با داریوش ، شوکت اسکندری گذشت
جبر است این ، گناه نشیب و فراز نیست
کرش ، خدای را سزد ایجان ، که بر درش
شاه و گدا ، ز رحمت او بی نیاز نیست
آهن ربای مانده ز لرزندگی ، به قطب
گوید ، که بر تو ای دل حق بین ، نماز نیست
با داریوش ، شوکت اسکندری گذشت
جبر است این ، گناه نشیب و فراز نیست
کرش ، خدای را سزد ایجان ، که بر درش
شاه و گدا ، ز رحمت او بی نیاز نیست
آهن ربای مانده ز لرزندگی ، به قطب
گوید ، که بر تو ای دل حق بین ، نماز نیست
ترسنده غوک گوشة مرداب را ، بگو
گر بر تو آفتی رسد ، از شاهباز نیست !

زین رنگ و نفمهها که زدم بر حدیث دل
 بشنو دمی ، که قصه دل ، جانگداز نیست

بر چنگ چامه ساز فریدون، ز موی دوست
ابریشمی بود، که به هر چنگ و ساز نیست

به دوست عزیزم ، دکتر کاظم ودیعی

فلاخن !

افسانه حب الوطنیش ، دانه دام است
هر خواجه ، که خود ، بر دریگانه ، غلام است
در کاسه ، شرابش همه ، از خون مسیح است
خوانی ، که در آن ، دست یهودا ، به طعام است
مگر ، بر سر آن سینه رسد ، این سر پر شور
صد سینه سخن ، با تو ، بیک بوشه ، تمام است
فرصت طلبان ، گوهر مردی ، تفویشند
تا تیغه شمشیر شهاست ، به نیام است

از حاصل آن سوختم ، تجربه ، این بود
هر پخته، که عشقش نکند و سوسه، خام است!
بر خرقه صد فرقه ، زند و صله تزویر
آن رام خیانت ، که قبایپوش مرام است !
دزخیم بلاین ، که به صد عذر دمادم !
با جان تو ، بازیگر آن، کهنه درام است !
قاموس بشر ، واژه (پیکار) نخواهد
تا سیلی همسایه ، به همسایه ، سلام است!
گر مرگ تو، کوتاه نکند، دست تو، زین عمر
یاری، که خیانت نکند بر تو، کدام است؟!
بر پا کدلان ، دامن آلوده ، عجب نیست
با نعمت تنگی ، که به از، نخوت نام است!
فریاد ! که از گردش این کهنه فلاخن
سنگی، که خورد برسرجم، برسجام است!
سرگیجه، به سرگین شکند، خواجه، بگلزار
تا سوسن آزاده ، بر او ، گند مشام است
ظلی ، که جهانی بکشد ، بسی غم تبعیض
از دیده خونین جگران ، رحمت عام است!
بدکاره ، جهان، جز بیکی چشم، نه بیند !
گر قاهره ، نابود شود ، نوبت شام است!
در غنچه گفتار دلاویز فریدون
عطری است، که افشار گر بس راز و پیام است

زخم نهان

ایدل ، ترا که گفت ؟ که پرخون باش
سیلی پذیر پنجه گردون باش !
آواره گرد کوه و یابان شو
یکتا نورد دره و هامون باش
در جستجوی لیلی نایدا
آموزگار کوشش مجنون باش
با جان خود فریب سراب آهنگ
اندیشمند جرعة جیحون باش

با هر که ، دشمنی بتو بیش آورد
در دوستداری ، از همه افزون باش !

بر هر که دودمان تو آتش زد
بخشنده خوی و عاشق و مفتون باش

با چشم گرم باور خواب آلود
افسانه یین پرده افسون باش

هم ، سر به زیر تیغ ستمگر ، نه
هم ، پایمال کوری قانون باش

بر خویش کامگان رفیق آزار
بخت بلند و طالع میمون باش

با شوخ جامگان سیه کردار
آب زلال و بوسۀ صابون باش

هم ، ناز بردهگان و کنیزان ، کش
هم ، را زدار خواجه و خاتون باش

پشت ضعیف و مشت ستمگر شو
یار شریف و یاور ملعون باش !

آنجا ، که پای خسته دلی ، لفzed
داروی درد و ، شربت معجون باش !

و آنجا ، که جان بد گهری ، سوزد
در خدمتش ، به دیده پرخون باش !

بخشنده خوتر ، از کف حاتم شو
گنجینه جوتر ، از دل قارون باش

هم ، با پلنگ قافیه ، پهلو زن
هم ، در شکار لعبت مضمون باش
دیوانهای دلا تو ، بدین رفتار !
چندی ، به عقل و تجربه ، مقرون باش
آب از سر تو بر شد و ، پیدا نیست
یاری ، که گویدت به بلا ، چون باش !
اندرز گوی بلموست ، گوید :
«از گیر و دار معركه بیرون باش»
دستانسراي بیخردت ، گوید :
«پیمانه گیر باده گلگون باش»
لیک ایدل ، ای که زخم نهان داری
باز آی و در کنار فریدون باش
مهر آزمای آتش خندان ، شو
منت پذیر مرهم افیون باش

صبح بهار

اردیبهشت ، جوش بهار طبیعت است و دوران تحصیلات دانشگاهی ، جوش بهار عمر . ازینرو ، من هر وقت ، درین فصل ، شاگردانی را می بینم که بگوش و کنار خیابانهای خلوت شهر ، سر بکتاب فرو برده ، به استقبال امتحان ، پا بر سر این دو شکفته بهار نهاده اند ، براستی غمگین میشوم . چه خود نیز ، نابرخوردار از این دو بهار ، جوانی را بمقربانگاه آیندهای برم ، که در خور آنمه فدا کاری نبود ! شعر زیر ، با الهام از این احساس پرداخته شده .

فریبون تولی

در این خجسته صبح بهاران ، کتاب چیست؟!
درسی، که پیش چشم تو بند حجاب، چیست؟!
زد تاج زد ، به فرق صنوبر ، فروغ صبح
با این گریز عمر گرانمایه ، خواب چیست؟
گر بشنوی ، خوش تذروان ، ز شاخ سرو
بنماید ، که حکمت جام شراب چیست؟
نیلوفر ، ایستاده بصد غنچه ، پیش صبح
تا بنگرد ، که پرورش آقتاب چیست؟

آنکو ، فکنده نقد جوانی ، چو من ، ز دست
داند ، که این نکو دم پا در رکاب چیست !

درمان شکوه ، بوسه شیرین دلکش است
بر ماجرای تلغخ کمن ، فتح باب چیست !

ای نوجوان ، که در پسی فردا ، نشسته‌ای
تاخیرمن است پیش تو این گل ، گلاب چیست ؟

در مشکلات عشق ، منم نکته‌دان شهر
جامی بده ، که تا بتو گوییم جواب چیست ؟

مگر ، از سپهر بخت من ، آن ماه ، بردمد
با جلوه‌های دوش و برش ، ماهتاب چیست ؟

پنجاه سال عمر من است ، این دو روزه عیش
پس ، رنج یحساب دل ، اندر حساب چیست ؟

تا میزند ، حضور سخن چین ، ز پرده موج
این شکوه‌های بی‌ثمر ، اندر غیاب چیست ؟

آنجا ، که لاشه پیش زغن ، خوان نعمت است
خیزد اگر گرسنه ، گناه عقاب چیست ؟

«دارا» سخن زکرده تفرمود و ، کس نجست
«جانوسیار» را ، به خیانت ، شتاب چیست ؟

بشنو ، سرود نفرز فریدون ، که بنگری
در پیشگاه نقد سخن ، شعر ناب چیست .

کوته آستینان

ز دلم ، خبر ندارد ، دل کوته آستینان
که ز بازوی عریان ، چه کشم ز دست اینان
گل صد هوس شکوفد ، ز لبان بوسه بارم
چو در آب چشمہ بینم ، تن بوسه آفرینان
توانست ، در این خانه ، بکام دل، بیوسم
که کشد ز پرده گردن، سرپشت درنشینان
دمد از فروغ چشمت ، همه نور شادمانی
فکنی اگر نگاهی ، بکرشمه ، بر غمینان

تو که، خوشخوشه، صلخ من زر، به شانه داری
نه سزا بود که سوزی، دل زار خوشچینان
تو میان تاجداران، چو نگین حلقه بنشین
چه غمت زبی کلاهان؟ چه غمت زبی نگینان؟
چو رکاب جامه خوابت، سر شیب شانه لغزد
چه شکنجه ها که افتاد، به نهاد خرد هینان!
بخدا، که گر بجانم، غم صد بلا فرستی
دل مبتلا نپوید، ره عافیت. گزینان
تو، که ماه جانقروزی، بدرون خانه داری
ز چه میروی «فریلوون» به سراغ مه جینان

افیون !

گوهر فسون آمیزی، که بدین عنایت پروردگار، از خراش پوسته کوکنار، بست آتعیان می‌رسد، نهچنان والاست که نادگرانایگی آن، بدین سخن کوتاه داده شود.

«افیون» همانگونه که دردهای جانگداز سرطان و شکست استخوان و برش شمشیر را، در پیکر بشر، تسکین میدهد، در قلمرو روان وی نیز، آرام بخش آلامی است که در عرف خواجہ شیراز، نام «زخم نهان» بخود گرفته است.

پس، آن پاکدلان، که در برخورد با خبانت دوست، و ناسیبایی مخدوم و مردود بودن فضیلت و شرف، خونین دل خسته جان می‌شوند، اگر، روان زخمگذن را به نوازش جادوئی عماره خشخاش درسپرند، در خود ملامت نتوانند بود!

فریلان توکلی

بند ای مهربان، بر حقه بستی
که باز، افتاده در کارم، شکستی
گزندی میزند، هر دم به جانم
حسودی، هرزه گوئی، خودپرستی

ز نزدیکان ، دگر یاری ندارم
 خوشایگانه مرز دور دستی
 به والاگوهری ، باید زدن چنگ
 درین غمخانه ، بر دامان پستی
 به دوشم ، پا نهاد آن یار و ، برشد
 کنون ، افتاده ام ، چون دار بستی
 نه پرواز است ، اگر بینی ملغوار
 زنم زین گوشه ، تا آن گوشه ، جستی
 مرا ، شهبال شهبازی شکستند
 که دیگر بر نخیزم ، با نشستی
 بیندای مهربان ، آن بست جانبخش
 که چون ماهی ، در افتادم ، بهشتی
 نمی گیرد کسی ، باری ز دوشی
 نمی خیزد دگر ، کاری ز دستی

* * *

چنانم رنجه کرد ، آن آشنا سوز
 که پنداری ، نبودم بود و هستی
 به ناکامی ، مگر جانی فشانم
 نگاهی ، گرفشاند ، چشم متی

خوش آن دانا ، که از پیوند افیون
ندارد برقگر ، داغ گستی
فریبون را ، در آن گیسو ، دلی بود
که با مژگان ناز آلوده ، خستی

بوسه ربايان !

نوش لبات ، بجام بوسه ربايان
باده جان ريزد ، از سبوی خدايان
تحت من ايگل ، زعاج سينه خود کن
عزت شاهى ، چو مينه ، به گدايان
زنبق ناف تو ، هر که بوسد و بويد
نافه نگيرد ، ز دست نafe گشايان
شربت برفی ، مگر بجام بلورين ؟
ای تنت ، از تار و پود جامه ، نمایان

بند قبا ، دلبرانه واکن و ، بنشین
پندی اگر میخری ، ز کنه قبایان ۱

یکدله ، ما بر تو بسته مهرو ، تو هردم
گوشة چشت ، به سوی دل بدو جایان ۲

خنده زن ایگل ، که نوشخند امیلت
شور دگر میدمد ، به نعمه سرایان

بستر من ، عطر گیسوان تو دارد
زان شب نغزی ، که بوده با تو ، به پایان

خوشة الماس شعر ناب فریدون
گوهر عشق است و ، برثار تو ، شایان

آذرخش

زند، چون حلقه بر دوش، اژدر آسا، دود تریاکم
«فریدون» بیندم آن یار و، پندارد، که ضحاکم
چو هر اندیشه، از توفان جانم، بر دمد، گوئی
به نیلی ابر افیون، آذرخشی، گرم و چالاکم
هزاران واژه، در پیشم، به کرنش، سرفروند آرد
خدیو آسا، چو بر خیزد، خروش طبع بیباکم!
مرا، تا دوست، مروارید پنهان در صدف داند
چه غم؟ کز چشم دشمن، خار پشتی، خفته در لاکم

دل از عصمت فروشیهای این تر دامنان ، خون شد
خوشا ، آغوش ناز آلدده یاری ، پیرهن چاکم
گرم ای سرو بستانی ، ز گردآگرد خود ، رانی
زنی زین چنبر افشاری ، بخارکی تیره ، چون تاکم
مرا ، تا عشق و مستی ، شعله بر دامان هستی زد
ز هر آسودگی دورم ، ز هر آلدگی ، پاکم
بلوطی سالخوردم ، وہ که در این دشت بسی پایان
به همسنگی ، برابر می‌نهد ، هر خار و خاشاکم
تو گر کوشی به دلجهانی ، بر انگیزی به خوشبوئی
ز خارستان خود روئی ، گلستانی طربناکم
حریفان ، مرده پیش از مرگ و زین جادو ، که من دارم
به مردن نیز ، تا در شعر خویشم ، زنده بر خاکم

ش

من، با تو، در بهشت خداوند
گر خلق این زمانه، گذارندم
ای همسر، ای ستاره باغ افروز
بگشا، دل از شکوفه لخندم
دانی تو خود، که بی تو درین گیتی
بیگانه مرد بیکس و پیوندم
از بوسه های گرم تو، دلشادم
وز گفته های نفرز تو خرسندم

تا آبنوس چشم تو میتابد
کی خواستار ترک سمرقندم
تا گونه های سرخ تو میسوزد
بر گونه هات، بگونه اسپندم
مهر تو باد و عشق تو، کز هرسو
بر خانه، کرده یکدله، پا بندم
دردانه بخش قطره نیسانی
همچون صدف، به زادن فرزندم
نوش آفرین بوئه شادابی
بر کام آرزوی عطشمندم
ای بید سایه گستر ناز آلود
پیش تو، آن چنار تنومندم
پنجاه ساله شویم و، با عشقت
سرمایه خوار گنج پس افکندم
بر فم به سر مبین، که زدلگرمی
آتششان کوه دماوندم
داند خدا، که بی تو نیارم زیست
گر عالمی، به هرزه دهد، پندم
بگذار؛ تا سخن به صفا گوییم
ز آزو، که نیست شیوه به ترفندم
نیلوفرم، که بر تن چون سروت
پیچیده دست مهر خداوندم

گر بگسلند بند من ، از بندت
ور بگسلند بند تو ، از بندم
از مادو ، هیچ زنده نخواهد ماند
ای سجفت ناز پرور دلبندم
در نغمه ریخت ، جان فریدون ، باز
تابر خوری ، ز چامه چون قدم

تخت دیوانگی!

دو روزی ، به فیروزه ایوان عشق
زدم تکیه ، بر تخت دیوانگی !
بسی جوی خون ، راندم از هر کنار
ز آموزگاران فرزانگی !
نصیحتگران را ، ز اندرز تلخ
زبان کندم ، از کام پرچانگی !
فشندم بسی دانه ، بر مود و مار
که تنگی نبیند ، ز بیدانگی !

بسی کاخ زیبنده کردم ، که خلق
بر آساید ، از رنج بیخانگی !
به سر پنجه ، آراستم چین زلف
که زیباتر افتمن ، ز بسی شانگی !
پس آنگه ، ز مهر آفرینان شهر
نگاری گزیدم ، به جانانگی
فروزنده شمعی ، که بر شعله اش
پر افشانم ، از شور پروانگی
دریغا ! که آن آشنا سوز عشق
غم آموز جان شد ، زیگانگی !

زندگانی

زندگانی چیست؟ بسر دیوار حیرت سرزدن
غوطه در گرداد این دریای پهناور زدن
هر گز از دهلیز وحشت خیز این روئین حصار
پاسخی نشنیدن، اما، حلقه‌ها بر در زدن
ناکسان را، رنج بیجا بردن، اندرا پرورش
خاره با دندان شکستن، مشت بر نشتر زدن
از خدا، تقشی ندیدن، جز غبار آلود وهم
لرز لرزان، دست بردامان پیغمبر زدن

نیکبختی را ، درین غمخانه ، بسپردن بخاک
پس قدم در جستنش ، بر بام هفت اختر زدن
تا بر آسايد ، دل از آزار بى فرجام خلق
دم به افیون بسر نهادن ، بو سه برساغر زدن
رنج یکتائی ، گرانتر کردن ، از پیوند حجفت.
تیغ نفرین ، گاه بر سر ، گاه بر همسر زدن
دیورا ، همچون سلیمان ، سجده بردن از هراس
وز نهیش ، بو سه بر انگشت و انگشت زدن
تحت جم را ، یادگاری خواندن ، از دارای پاک
وندر آن آئینه ، بسر آئین اسکندر زدن !
دانه بگرفتن ، به نامردی ، ز موری ناتوان
لاف مردی ، لیک ، بر خامان خوشباور زدن
دیو را ، در خانه از دیوانگی خواندن ، بمهر
دوست را ، بر شانه ، از یگانگی ، خنجر زدن
رشکمند ، از کامیابیهای هر فرخنده روز
دسته کینه ، در کار بس نیرنگ شرم آور زدن
مرگرا ، بردر ، به چشمی خونقشان دیدن ، مدام
وندرین هنگامه ، خود را بر در دیگر زدن !
سر نهادن سوی دشت ، از دست نادان تو زخویش
آتش اندر جان بی سامان غم پرور زدن
پیر صنعت گشتن ، از افسون عشقی نابگاه .
خوبیه در آتش فکنندن ، شعله بر دفتر زدن

زندگانی ، جلوه‌ها از نیک و بد دارد ، ولی
زین قفس ، باید به سوئی ، روزگاری پر زدن
من ندانم، پشت این باروی سنگین سایه چیست
لیکن باید مرد ره را ، تیشه بر پیکر زدن
قفل این در را ، «فریدون» کش نمی‌داند گلید
این تو، و آن در نزد حیرت، مهره برش شد رزدن

در د شاعر

لیانت بر لبانم ، بوسه مار است پنداری
در آغوشت ، تنم بر بستر خار است پنداری
هزاران عشه باید ، یار شیرینکار شاعر را
ولی ، گوش ترا ، زین گفته ، آزار است پنداری
درین وادی ، رها گرسازمت ، چون آهوان ، خوشترا
که طوق نوش و نازت ، گردن افشار است پنداری
چو دل ، بر تخت شاهی ، بخت آغوش گدا خواهد
گرش صد غم رسد بر جان ، سزاوار است پنداری

دلش بی درد و مهرش سرد و چهرش زرد ولب خندان!
 فریم تا دهد زینگونه، ناچار است پنداری!
 نداند شعر و، چون برخوانمش، صد آفرین گوید!
 به سرمستی، دلش زان نعمه، سرشار است پنداری!
 خداوندا، به ناز نازک اندیشی رسان، ما را
 که این نازک میان، تصویر دیوار است پنداری!
 هنر، چون بر هنر سنجان زیبارو شار آید
 گلی پر خنده، در آغوش گلزار است پنداری
 بدل گویم رهایش کن، حذر از بوشهایش کن
 هنوز این بینوا، در بند آن یار است پنداری!
 فریدونا! مرنجان خاطر نامه باش را
 که با ناز دروغین، از تو بیزار است پنداری



چه افیون است در افسون چشمانت

نخواهم دیگر ، این پیوند درد آلود یاران را
مگر در جام می‌شویم ، درین روز گاران را
چو بانگ دلکشت ، مستانه ، بر گوشم فرو بارد
به برگ گل ، نیو شم بانگ ناز آلود باران را
به گلرویان ، دلا ، گر نغمه خوانی ، تن به خار افکن
که مدهوش از هزار آوای خوش ، دیدم هزاران را
غبار از چشم جان برگیر و ، دشت نیستی بنگر
که خوش بر آسمان بینی ، غبار شمسواران را

به مستی، چون لش در شکوه شد، با بوسه بربستم
به شوخی تا نپندارد، فریب هوشیاران را
زبس، خون در دلم، از خار هجرانت بودای گل
چو خار کیله بینم، دست مهر غمگساران را
خزان، گو برگ زر، در دامنم، مستانه‌تر افshan
که با صد جلوه، بیزارم، شکوه نوبهاران را
خدا را، سرخوش از گرمابه باز آ، تا برانگیزم
ز زلف دلکشت، عطر نسیم کوهساران را
دلا، تاشب دراز است، از لبانش، کام دل بستان
که بس کوتاه دیدم، روز بخت کامگاران را
چه افیون است در افسون چشمانست، که بگشاید
به رگبار نگاهی، چون صدف، کام خماران را
شبی، ما را به آن چاک گریبان، آشنائی ده
که در آغوش مهتاب افکنی، شب زنده‌داران را
چو خورشید در خشان را، نگه در شب‌نم آویند
از آن لرزم، که بودی نیست ناز گل‌عذاران را
از آن، تا پای دار آمد «فریدون» تا بجهانبازی
سیه رو ترکند، در عشقت، این نایاب‌داران را

بامداد و بهار

صبح است و ، شسته نم نم شب ، روی لاله را
وندر گلو ، شکسته شباهنگ ، ناله را
بادام پرشکوفه ، به دیدار نوبهار
بیرون کشیده ، مردم هفتاد ساله را
بر نسترن ، ز تابش خورشید زرفشان
بنگر ، کرشمه بازی الماس ژاله را
هر باغ و دشت و سبزه که بینی ، از آن ماست
کردند اگر ، بنام لئیمان ، قباله را !

با ما ، حدیث ناف و زنخدا مکن ، که دل
نشناخت ، در طریق هوس ، چاه و چاله را
نازم به ماه روی تو ناز آفرین ، که بیخت
بر عاج دوش و گردنت ، این گرد هاله را !
روزی خوش استو ، دست فریدون ، بکام بخت
بگرفته ، از خزینه هستی ، حواله را
ای ساغرت بدست و ، نگاهت زعشه ، مست
لب بر لبم گذار و ، رها کن پیاله را !

رُنج سکوت

توانم ، زدن آسوده ، به کنجهی ، نفسی
که در این دهر ، کمین کرده به راهم ، عسی
همه خاموش و ، هزار اشتر گنجینه به پشت
گذران ، از دل این دشت بلا ، بی جرسی !
هوسی داشت دلم روزی و ، با مرگ امید
نه دلی ماند درین سینه ، نه شور هوسی
ز درون ، تاب کمند است و ، برون تار پرند
که بر این دام فسون ، خرد نگیرد مگسی !

مخور ، از گندم این مزرعه ، ای مرغک خام
که ترا ، سرب فروزان ، فکند با عدسى
سخن ، از رخته دیوار ، بدر مى نشود
مگر آن یار سخن چين ، برد از پيش و پسي
سزد ، ار شعله بجانت زند ، آن مالك باع
که توافتاده ، به چشم ، بتر از خار و خسى
دل افتاده به زندان وفا ، داند و بس
که فلك ، بهر دو رويان ، نشناسد قفسى
من و تنهائى و ، اين رنج گرانبار سکوت
که اميدى ، توان داشت ، به فرياد رسى
ز يهود ، آنچه کشد ، مسلم نا دидеه ستيرز
بود ، از آتش سوزنده موسى ، قبسى !
مگر ، اندوه فريدون ، به مى از دل ببرود
که کسی نیست ، درين غمکده ، غمخوارکسی

شیطان گنه

بر درد تو ، ای عشق جگر خواره ، دوا کو؟
دستی ؛ که درین عقده شود عقده گشا کو؟
راز دل دیوانه ، مگر باده کند فاش
آن جام سخن گستر اندیشه نما کو؟
دل ، لعل هوسبار تو ، خامش نپسند
بر غنچه لبخند تو ، گلبرگ صفا کو؟
در چشم دلاویز تو ، آن مهر کمن نیست
خون شد دلم ، ای یار جفا پیشه ، وفا کو؟

هر کس ، پی یاری شد و ، رسوای دیاری
 یاری ، که کند چاره در دل ما ، کو ؟
 کامم ده و ، خامم مکن از قصه پرهیز
 در خلوت شیطان گنه ، شرم خدا کو ؟
 گل واشد و ، در دامن مرغ سحر افتاد
 تا بوئی ازین قصه برد ، باد صبا کو ؟
 ای خرمن گیسوی تو ، هر لحظه ، دگرفام
 در سنبلت ، آن خوشة خوشنگ طلا ، کو ؟
 باد آمد و ، آن جامه بر آن شاخ گل افکند
 ای پیکر عریان تو در چشم ، قبا کو ؟
 بر خاک سیه ، پند گرانمایه ، چه ریزی ؟
 با درد گران گوشی ما ، بانگ رسا کو ؟
 این یک شبه ، آن به ، که در آغوش تو خسبم
 گیرم ، که به مستی روم ازکوی تو ، پا کو ؟
 پیمودم و ، از راستیم ، قبله کج افتاد
 تا دل به وصال تو رسد ، راه خطا کو ؟!
 گفتم که ، مرا نیز ، بدان خانه ، رهی ده
 زد خنده ، که ای عاشق دیر آمده ، جا کو ؟
 ای دست مت ، حلقه به زنجیر کمرگاه
 دستی ، که بر آرم پی وصلت به دعا ، کو ؟
 جان داد فریدون و ، هنر بر هنر افشارند
 آن میوه ، که آسان شود از شاخه جدا ، کو ؟

برهنه سرمست

پنجره بگشا ، که زیر نم نم باران
دشت و دمن خفته ، با شکوه بهاران
لطف هوا ، در مشام جان سحرخیز
مستی افیون بود ، بکام خماران
پرده ، بیکسو زن ، ای برهنه سرمست
تا که بهوش آردت ، خروش هزاران
رشک و نوسی ، بدوش و گردن دلخواه
گوشة چشم ار کنی ، به آینه داران !

برچمن آسای و، بوسه بازی دلین
ای تن نفرت، بهشت بوسه گساران
چون بتو پیچم، به حلقة حلقة بازو
گنج مرادی، ولی به چنبر ماران!
دشمنت، از من به دشمنی، نرباید
در تو نگیرد اگر، ستایش یاران!
تا چه نگارند ازو، به دفتر هستی
آنکه، نگاری نباشدش، ز نگاران
عشق فریدون، زبوسه‌های توبشكفت
چون گل افسرده، از نوازش باران

عاج تراشیده !

آن کیست ، که در حسرت عشقت ، نگدازد
یا ساق خوشت بیند و ، گردن بفرازد
دل ، جان دمده در تن ، اگر دست هنرمند
اندام تو ، از عاج تراشیده ، بسازد
ترسم ، که فراتر بردهش ، این دل گستاخ
دستی ، که امید ، از پی دامان تو یازد
سر برکشم ، از ناز خوشش ، چون پرطاوس
گر نرمی آن دست لطیفم ، بنوازد

با خال تو ، تکحال قمارش ، ندهد کام
آن صرفه برد ، در غم عشقت ، که بیازد !
وقت است ، که خوش بر مکم ، آذلیموی شاداب
تا در بر پستان تو ، یهوده نزا د
بر برف تنت ، بوسه لفزنده ، عجب نیست
بگذار ، لب از ساق تو ، تا سینه بتازد
افشانگر صد نغمه شود ، چنگ فریدون
در چنگ دلاویز غمت ، گر بگدا ز

نوشانوش

تا درآید ، آن بهشت آغوش ما
مانده ، بر آواز گامش ، گوش ما
امشب ، این همسایگان را ، خواب نیست
تا سحر ، از بانگ نوشانوش ما
باغ نازآلود شمشاد است و سرو
یاسمين گیسوی نسرين پوش ما
بر بلورين دست او ، جامی نهید
تا مگر ، جوشی زند ، با جوش ما

شعله‌ها، در بوسه دارد، گر زمهر
پرسد، از خاکستر خاموش ما
کاج بن، پیوند نیلوفر خورد
گر دمی، دست افکند، بر دوش ما
انگبین زنبور آتش بوسه است
نیش چالاکش، فرزاید نوش ما
صد هزاران عشه دارد، در سرشت
تا به جادوئی، رباید هوش ما
گفتمش: مهر از «فریدون» وامگیر
گفت: کو، تابرخورد، زآغوش ما؟

سور

گرچه ما را ، سور امشب ، سور نیست
گر در آئی ، بزمکی بی نور نیست
پا بگورانیم ، در پنجاه و اند
راه ما ، دیگر ز منزل ، دور نیست
ایکه پرسی ، حال رنجوران عشق
تیره بخت آن ، کز غمت ، رنجور نیست
پرتو افshan شو ، بدان خورشید روی
کاین نگارین خانه ، بی شبکور نیست

امشب ، ای آرام جان ، در این بهشت
جز تو ، ما دلدادگان را ، حور نیست
نیمدانگی هست ، اگر گلبانگ نه
چنگ و نائی هست ، اگر ستور نیست
بوسه خواهانیم و ، در رخشنانگری
عاج اندامت ، کم از کافور نیست
وصف آن رخسار و آغوش ، ایدرینغ !
کز چو من دستانگری ، مقدور نیست
نازک اندامی ، ولیکن ، آن کمر
حالی دارد ، که اندر سور نیست
آتشین بوسی ، ولیکن ، آن دهن
میدهد نوشی ، که در زنبور نیست
پیش رندان ، جام لب ، پر بوسه کن
آنکه شهدش ، پیش هیچ انگور نیست
ساقی ! آن افیون ، که دارد بوی مشک
در شراب افکن ، گرت وافور نیست
مطرب ، امشب ، در همایون میزند
یعنی ، این افسردگان را ، شور نیست
کام دل ، بر گیر ازین فرخنده بزم
زانکه فردا ، مهلتی تا گور نیست
چشمکت ، با دیگران دیدم ، به ناز
ای سمن گیسو ، فریدون ، کور نیست !

تب تردید

ای که ، خداوند گیسوان بلندی
با من رسوان نشین ، به تجربه ، چندی
نرگس شاداب کوهسار کبودی
سنبل بویای بوستان هلنندی
اخم دلاویز ابروان تو ، نازم
چهره به یاران ترش مدار ، که قندی
سینه لرزان خود ، به سینه من نه
خواهی اگر ، رایگان ، دهم بتو ، پندی

خیز و ، در آغوش من ، به خنده نهان شو
تا نرساند کست ، به خیره ، گزندی
سایه ابر است و ، آبشار بلورین
بر سر دوش تو ، مگر کشند پرندی !
تازم و ، شادان ، به خیمه گاه تو آیم
دست من ، افتاد اگر ، بیال سمندی
چیست گناه تو ، غیر لرزش بیگاه ؟!
ای سر پستان ! که زیر جامه ، به بندی !
بر سر آن بسترم ، ز بوسه ، سیه کن
گرز من ، ای شوخ دلربا ، گله مندی
عاقبتم ، چون پیاز مریم نوخیز
کندی و ، بر نادمیده غنچه ، فکندی
شانه زنان ، دل به دوش و ساق تو لغزد
گر سر زلفت ، نگیردش ، به کمندی
پا به سرش ، بوسه گاه دل کن و بگذر
در تب تردید اگر ، بکار پسندی
دست فریدون بگیر و ، در دل این باغ
سر و روان شو ، اگر زغضه ، نژندی

براین درنگشوده . . .

دل ، اینهمه شیدائی ، تن ، اینهمه فرسوده
صد کام دگر خواهم ، از بوده و نابوده
پیمانه هستی را ، نادیده چشیدن به
گر ناب نشاط افزا ، گر درد نپالوده
خواهی ، که چو من خلقی ، از گرد تو بگریزد
رو ، بر صف پاکان زن ، با دامن آلوده
سنجدم و نیکی را ، همسنگ بدی دیدم
آن یکسره بیحاصل ، این یکسره بیهوده !

زان پیش که چون مرغی ، از کنگره برخیزی
این کنگره ویران کن ، تا بر سر شالوده
از شرم درون هر دم ، افزوده شود ، دردم
چون کاهش تن بینم ، با خواهش افزوده
عشق ، از سر جادوئی ، رخ تازه کند ، گوئی
صد بار دگر پوئی ، مگر این ره پیموده
من سرمه خورشیدم ، مگر زانکه غبار آسا
گردد سر پرشورم ، در چرخ زمان سوده
تا کهنه جهان باشد ، بس راز نهان باشد
ما ، مانده کلید افکن ، بر این در نگشوده
من دوزخ و مینو را ، باور نکنم ، الا
در سینه پر غوغاء ، در خاطر آسوده
ای بتشکنان ! بالله ، آن صورت معنی هم
دیرینه بتی باشد ، در کاخ زر اندوده
صد فلسه مگر بندی ، برچونی و برچندی
هر گز به شب این زنگی ، ناید بدر از دوده !
گردون ، چو فریدونش ، فرمانبری آموزد
هر بنده که پردازد ، بر کار نفرموده

آن پنجره بربند ...!

افسون تو ، دیوانه کند ، دیو و پری را
مستانه ، چو آغاز کنی ، عشه‌گری را
ای سنبل گیسوی تو ، بر سینه سمن‌بیز
دل ، بی تو نخواهد ، گل باع دگری را
کوتاهی دامان تو نازم ، که برافکند
از پیش نظر ، پرده کوته نظری را !
ای خفته در آغوش من ، آن پنجره بربند
تا نشوم ، آواز خروس سحری را

از ساق تو، برسینه خرامد، به سر انگشت
 دلداده، اگر پیشه کند، کور و کری را
 ترسم، که بدین خنده شیرین طربناک
 از قهقهمه، خاموش کنی، کبک دری را
 مستم کن و، بگذار، کزان گلبن آغوش
 در سینه کشم، عطر خوش بسی خبری را
 بر مرمر گلفام تنت، جامه دریغ است
 رو، درفکن این کrstت تنگ فسری را
 از لاله رخان، دل بتو پرداخت، فریدون
 کامش ده و، مشکن دل مرد هنری را !



برهنه با تو غنودن!

بهاشت خسته دلان چيست؟ در کنار تو بودن
سرود مهر و وفا، از لبت، به نفعه شنودن
بیاغ سوسن و یاست، بتخت سبزه نشاندن
سرت به سینه گرفتن، غمت ز سینه زدودن
چو بلبلی که سراید، به پیش نوگل خندان
فسانه تو و عشق تو، در ترانه سرودن
بنفسه دیدن و، زلفت، به حلقه حلقه، کشیدن
شکوفه چیدن و، حست، به گونه گونه ستودن

بدشت دلکش نازت ، امید کام و طرب را
به دانه دانه فکنندن ، به خوش خوش درودن
لبت ، به بوسه شیرین عاشقانه ، مکیدن
دلت ، به خنده نوشین دلبرانه ، گشودن
به جلوگاه جمالت ، ز دیده آینه بستن
کرشمه از تو گرفتن ، کرشمه بر تو نمودن
درون سینه صافت ، چو بوي نافه ، خزیدن
عيير زنق نافت ، بکام تشه ، ربودن
قدم قدم ، ز گذرگاه سوز و لابه ، گذشتن
نفس نفس ، به تمناي عاشقانه ، فزوعدن
ميان بوسه ، سر انگشت آتشين هوس را
به گيسوان تو بردن ، به بازوan تو سودن
سپس به سبزه ، در آغوش ماهتاب بهاران
برهنه با تو غنوعدن ، برهنه با تو غنوعدن !

بُهتان زندگی

هر چند ، با کسم ، سر خشم و ستیز ، نیست
کس نیز ، در زمانه ، بچشم عزیز نیست
زین دیو مردمان کج‌اندیش بد سرشت
گر هست چاره ، جز دل مردم گریز نیست
خون میخورم چو غنچه ، که در آستین کس
دستی ، که گیرد آن سر شمشیر تیز نیست!
تا کام خوش ، به خواری و دریوزگی دهند
ناکام عالمی ، اگرت این دو چیز نیست !

خوردشید گرم بوسه، به انگور تازه گفت
زین داغخوش، هر آنکه نخوشد، مویز نیست
پیک خزان، به هستی ما، ره نمی برد
بی بار و برگ را، خطر از برگریز نیست
خواهم ز دیده، قطره اشکی زنم به روی
در چشم سار خشک من، آن قطره نیز نیست
بر پیر سالخورده، اگر باد نوبهار
از باع پر شکوفه وزد، نافه بیز نیست!
بهتان زندگی، به فریدون، چه میز نی
دلمرده را، ز خواب عدم، رستخیز نیست

تشنه کام!

خدا کند، که چو میرم، ز عشوه‌های تو میرم
به پیش چشم تو افتم، به زیر پای تو میرم
غزال مستی و، دل از غمت، چو نافه‌خون شد
خوش آنکه، خون‌جگر از ناف مشکسای تو میرم
هزار مرتبه جان باختم، به هرس مويت
بحيرتم، چو شوم زنده، برکجای تو میرم!
درون جامه، چو عطرم، ز رنج شيشه رهاگن
که برتن تو، زنم موج و، در قبای تو میرم

بهشت بستر گلبوی نافه بیز تو خواهم
که عاشقانه ، در آغوش دلگشای تو میرم

مرا چو گوهر لفزان گوشواره خود کن
که پیش ناز بناگوش دلربای تو میرم

ز شور باده ، گرم جای شو ، بهخوابگه آری
سخن زخویش نگویم ، که در خطای تو میرم!

به تشنه کامی زنبور مستم ، ای گل رعنای
که بربلان تو ، از نوش بوشهای تو میرم

مرا ، به مرمر آن شیب ناز شانه ، فرونه
که خوش بلغم و ، بر ساق جانفزای تو میرم

به ماہ روی تو ، اختر فشانیم ، چه خوش افتاد
تو ، گر به سینه من ، آن بلور سینه گذاری

بسان دانه ، در آغوش آسیای تو میرم

زکیمیاگریت ، کان زر شوم چو فریدون
اگر به عشق تو ، در کوره بلای تو میرم

بعد پنجاه سال رنج و شکنجه ...

گر بدانستم ، آنچه گفت و گذشت
به ندامت ، عبید زاکانی
در خنیاگری زدم ، همه عمر
که نسوزم ، درین پیشمانی !

به سرآغاز زندگی ، نفسی
گرچه ، من نیز ، کودکی کردم
کودکی را ، به سر نبرده ، هنوز
رو ، به دیوان رودکی کردم

شعر فردوسیم ، به جذبه ، ربود
خاصه ، در روزگار برنائی
تا ، ز سعدی ، شدم بلطف غزل
عاشقی ، بیقرار و شیدائی !

پند خیام ، اگر چه ، در خم راه
رنده سرمست باده نوشم کرد
دست حافظ ، ربودم از دل موج
تا که آن حلقه‌ها ، بگوشم کرد !

بر نظامی ، زدم چو پنجه به شوق
کام تلخم ، به نعمه ، شیرین شد
مولوی ، بر دلم ، چو باده نشت
تا مرا ، آشنای دیرین شد

باری ، آن خسروان خرگه عشق
برگش برگم ، چو غنچه ، وا کردند
وآنگم ، با خروش بلبل مست
اندر آن بوستان ، رها کردند

تا شدم ، جرعه نوش جام سخن
شعلهور گشت نعمه ، در خونم

بعد پنجاه سال ، رنج و شکنج
به سخن گسترشی ، فریدونم !

گرچه بردم مشقت ، از همه رو
تا نهم ، همچو دیگران ، گنجی !
دستم آخر ، به سیم و زر نرسید
که برآیم ، به حل بفرنجی !

از پدر بود ، هرچه خوردم و خورد
زن و فرزند آرزو سوزم
خانه ، میراث اوست ، ورنه هنوز
آن تهیلست محنت آموزم !

راست خواهی ؟ ! ز ناسپاسی خلق
دلم ، از دست زندگی ، تنگ است
گر نبندی ، دهان من ، ز خروش
گوییت : تف به هرچه فرهنگ است !

این زمان کیستم ؟ ! شکسته دلی
که به خلوت خزیده ، با خاصان
پیش چشم ، نشسته بر سر گنج
همه خیاگران و ، رقصان !

ایکه ، خوانی حدیث محنت من
گر رسیدی ، به نعمه پردازی
گو ، دفیجوى و عنتری، که به عمر
با چنین پیشه ، غرقه در نازی !

تقدیم بدوست سخنداں و سخن سنجم ایرج افشار

در عشق مشهد

رشکمندان را ، نگه ، جز تیر زهر آلود ، نیست
آتشی باشد درین دوزخ ، که هیچش دود نیست
شعله بازیها کند با جان پاکت ، نیش رشک
هرچه زود ، از پیش این کردم گریزی ، زود نیست
خشت ، اگر فارغ دلانرا ، زیر سر افتاد ، خوشت
خواب خوش ، در کاخ سحر آمیز سیم اندود نیست
ایکه ، عربیانت ، بدین بازار هستی ، خوانده‌اند
اندر آن سودا ، که کالائی نباشد ، سود نیست !

عنکبوت آسا ، چه بندی ، تار چندین آرزو ؟ !
تا بکوشش برنخیزی ، بر پرندت ، پود نیست
از هزاران جلوه ، باشد مرگ ما هم ، جلوه‌ای
ورنه ، از خورشید هستی ، پرتوی نابود نیست
شادمانی ، کودکان را باد و ، ما را ، درد عشق
کاین بلا را ، لانه ، جز در جان غم فرسود نیست
زندگانی را ، فریدون ، سهل اگر گیری ، خوشت
ورنه ، جز بازو زدن بر موج خشم آلود نیست

به مادر کو حکم، رها

این شعر را، فریبون تولی، با دلستگی بسیاری، که به دختر کهتر خود (رها) دارد، برای او سروده است.
رها، که هم اینک تحصیلات دانشگاهی خودرا، در رشته هنرهای تزئینی، در لندن می گذراند، بیش از بیست و یک بهار از عمر خود را، پشت سر نگذاشته و با اینحال، در فنون نقاشی و عکاسی و فیلمبرداری، آثار درخشانی از خود عرضه کرده است.

فریبون که طعم تلغی مادری را، از شش سالگی چشیده، رها را مادر کوچک خود میخواند و بحقیقت، گمکرده روزگار کودکی را، در وجود وی باز می جوید.

شعر زیر، گویای احساس لطیف پدری است، که دل به نوازش‌های فرزندی چنین سپرده و عواطف شاعرانه خود را، نسبت بدو، بهیانی ناشنیده، توصیف کرده است.

دکتر وحیدنیا مدیر مجله وحید که این شعر نخستین بار در آن چاپ شده.

چو خوش آنکه باز بینم، بکنار خود رها را
که به پای او فشانم، سر و جان بی بهارا
ز بنفسه زار مویش، همه بوی نافه خیزد
چو به شیب شانه ریزد، سر زلف دل ربا را

چو ز پیش کس گریزد ، بود آن غزال وحشی
که به جایگاه شیران ، نگرد نشان پا را
ز فروغ تابناکی ، بود آنچنان ، به پاکی
که به از دلش نیابی ، دل هیچ پارسا را
نظر افکند به مردان ، چو به ناز سرگرانی
نه نیاز بnde بیند ، نه شکوه پادشا را
پدر است اگر که دارد ، بیر از زمانه ، یاری
که نهاده پیش عشقش ، دل و جان مبتلا را
به دلم ، ز مادری ها گل دوستی فشاند
چو خوراندم غذا را ، چو گشایدم قبا را
نگذاردم ، که تنها ، به جهان ، فسرده مانم
به من ، آشکاره بخشد ، چو پیمیران ، خطرا را
همه اوست ، در وجودم ، همه اوست ، تار و پودم
که یکی چو او ندیدم ، که نماید این صفا را
هنر از هنر فشاند ، چو بروی پرده ، هر دم
ز فسون خامه ریزد ، همه نقش جاقزا را
خنک آنکه ، روز پیری ، به مراد گوشه گیری
فلک از وفا ، به دستش ، بسپارد این عصا را
ز خرام او ، چگویم ، که چو بگذرد ، به سویم
شنود دل از خرامش ، بسم و زیر آشنا را
چو فسون چشم مستش ، کشدم ، به دلربائی
ز نگه ، بر او فشانم ، گل باع بوسهها را

نگذاردم ، زیاری به شنکج بی قراری
اگر از دلم ، به زاری ، شنود ، خدا خدا را
به هوای او ، فریدون شده دیده باز این ره
مگر ، آن شکفته گلشن خبری دهد ، صبا را

خط پشم!

تو بدین چهره ، خود ای شوخ بلا ، بانمکی
به ازینت نکند ، نقش و نگار بزکی !
گره ، از بند گلو ، واکن و ، آن خرمن زلف
بمن افشار ، که نزید بتو ، زیب لچکی
سر گیسوی تو ، زر خواند و ، اندام تو سیم
دل من ، گر بگذارد بتو ، دست محکی
لب و آغوش تو ، بر کام هوس ، هردو خوشت
سببی نیست ، که بگزینم ، ازین هردو ، یکی

همه بوجاست به رخسار تو ، جز آن خط چشم
 که گذشته است ، از آن حالت موزون ، کمکی !
 شده پرخون ، دل خورشید و مه ، از رشک رخت
 به زمین ، بهر تو آن به ، که بازم فلکی !
 گل بس خنده ، برافشانمت از گلبن شوق
 دهمت ، گر به سر انگشت هوس ، غلغلکی !
 تن من ، با تن شاداب تو گلچهره ، بکام
 دگر این نکته ندانم ، که مهی یا ملکی ؟
 تو خود آن تکمه ، ازین جامه که داری مگشا
 که در آغوش تو ، از دست من آید ، کمکی
 سر برخاستم نیست ، از آن کشتن نفرز
 اگرم ، بالب پر خنده ، زنی بر تشکی
 تو سبوریز و ، من از ساغر می ، توبه کنان ؟!
 بدرستی ، توان کرد ، درین توبه شکی !
 دل افتاده بگرداب فریدون ، چه کند
 که ازین موج گران ، در گزند باکلکی *

* کلک ، مشک پرباد و سر بسته را گویند

خوشه خورشید

ای عاشق شوریده ، رموز سخن آموز
و آن نغمه مستانه ، زمرغ چمن آموز
تا سایه آن چتر سپیدت ، به سر افتاد
افشانگری ، از بوی خوش نسترن آموز
صد خرمن گل ، در خم بازوی تو خواهم
جهدی کن و ، این کار خوش ، از یاسمن آموز
با شیشه دلان ، سنگ قضا باش و ، میندیش
وین شیوه ، زیبهری آن دلشکن آموز

مردی کن و ، درجوش هوس ، شعله پوشان
وین نازکی ، از دلبر نازک بدن آموز
فردوس خدا هم ، به یکی سجده ، نیزد
ایدل ، ره گردنکشی ، از اهرمن آموز
رسوائی ما ، قصه پوشیده زکس ، نیست
این نکته ؛ ز غمازی هر انجمن آموز
تا در دل هر ذره بود ، خوشة خورشید
هرنکته که خواهی ، همه از خویشتن آموز
پا بر سر هر سنت دیرینه ، فروکوب
آماج سر انگشت ملامت شدن آموز
زان پیش ، که اندرز فریدون زنت راه
دلدادگی ، از طبع طربناک من آموز

تراسش الماس

کمر چو گیرم و، سازم چو جام باده ، بلندش
هزار بوسه زنم ، بر دهان قهقهمه خندش
بساق و سینه ، هلاکم کند ، چو جلوه گر افتاد
به نیمسایه ، تن از پشت جامه خواب پرندش
چو آهوانه ، خرام آورد ، به گردن زیبا
نه عاشق است ، که گردن کشد، زتاب کمندش
ز شانه ، بر سر پستان دوید و ، یار کمر شد
مباد کوته ازین بیش ، گیسوان بلندش !

چو نی ، بناله درآمد ، دل از نوازش جانان
 که سوت ، داغ تب افروز بوسه ، بندبه بندش
 دلا ! بگرمی این عشق گرم پویه ، چه نازی ؟!
 که خوش بتازد و ، آتش جهد ، زنعت سمندش
 چو گوی سینه ، به چو گان دست پر عطش افتاد
 گر از میانه نخیزد ، حجاب جامه ، در ندش
 ز شور بوسه ، چو سوزاندم به آتش دندان
 بجان خرد ، دل شوریده ، نوش و ناز گزندش
 بر هنه ، در بر من خفت و ، شادمانه برآمد
 کجاست آنکه دهد ، زین گناه هرشبه ، پندش
 میان ساق و کمر ، نکته هاست ، تاچه گشاید!
 ز بخت این دل بی تاب و ، طبع و سوسه مندش
 بخنده خنده ، فرو مرد شمع بزم شبستان
 که چشم غیر نگرید ، بروزگار نژندش
 تراش دلکش الماس شعر ناب فریدون
 عجب ، که جلوه گر آمد ، به پیشگاه پسندش !

یهودا

حریف مصتبه ، آخر بما ، کلک زد و رفت
برآن یقین گرانمایه ، داغ شک زد و رفت
هزار ریشه ، به گل داشتم ، به گلشن او
گرفت تیشه و ، بنیاد یک به یک زد و رفت
صلف ، به حسرت یک قطره ، تشنه کام نیاز
به سبزه ، ابر سبکسایه ، نم نمک زد و رفت
سرود سینه من داشت گوئیا ، به خروش
لبی که کودک چوپان ، به نی لبک زد و رفت

من از شکنج رفیقان ، مسیح خونجگرم
که از صلیب ستم ، پای بر فلک زد و رفت
نشانه گیر فسونکار من ، ز پشت سمند
بتاخت بر من و ، جانم به تاز و تک ، زد و رفت
فریب صدق یهودا مخور ، که از سر خوان
هزار بوسه ، بر آن دست بی نمک ، زد و رفت
گداخت جان فریدون ، به بوته چون زرناب
که بر ارادت بد گوهران ، محک زد و رفت

بهروان دوست گمشده‌ام عزیز تبریزی

داعِ!

مرا بود ، دمساز کار آگهی
گرانمایه‌ای ، همدلی ، همره‌ی
خردمند و بیدار و پاکیزه خوی
گرانسنج و هشیار و سنجیده گوی
که چون ، بوسه ، برنای افیون زدی
کله گوشه ، بر بام گردون زدی
بکردار زردشت آتش پرست
فروزان ، یکی مجرم شن ، پیش دست

همی تافت، ز آن ابر نیلوفری
درخشندۀ چهرش، به رخانگری
به هر آتشین بوسه، ز آن چوب خشک
پراکنده، از زعفران، بوی مشک
چو خرم شدی، جان پاکش، ز دود
به سرمستی، از دل، کشیدی سرود
گمی خواندی، از چامه باستان
گمی گفتی، از نامه راستان
گمی از نظامی، گه از انوری
گمی از فروغی، گه از داوری
گه از رزم رستم، به هنگامه‌ها
گه از طوس و بیزن، بشهنامه‌ها
گه از شور شیرین خسرو پرست
گه از رنج فرهاد ارزنده دست
گه از سعدی، آن پاسدار سخن
گه از حافظ، آن رازدار کمن
چنان گرم خواندی، به آواز نفرز
که هر چامه، اندر نشستی، به مغز
مرا، غمگساری گرانمایه، بود
چگویم؟! که خود برسم، سایه بود!
صفا بخش جان بود و درمان درد
درین روز نامردمی، مرد مرد

سخن، هرچه ز آن رفته گویم، کم است
که از خفتش، بر دلم، ماتم است
درینا! که آن شاخ افسانده برگ
نگونسار شد ناگه، از باد مرگ
نهادم، چو بر شانه، تابوت او
ندا خاست، از جان فرتوت او
که ای مانده بی من، براین تیره خاک
دروزی، گراز پیش راندم چه باک؟!
چو، در واپسین منزل، آیم فرود
ز من بر تو، ای یار دیرین، درود
اگر بر سر آمد، شکیبائیت
و یا، چیره شد، رنج تنهاییت
مهل، تا بگردون رسد، آه تو
من استاده ام، چشم بر راه تو!

چو در گور تنگش، سپردم به درد
بدل گفتم: این است، فرجام مرد!
درینا! که از باغ دلبستگی
نچیدم، بجز داغ دلختگی!
ستم، برفیدون شد، از مرگ دوست
که او مغز بگرفت و، بنها دپوست

باغ آغوش

همنوائی میکنید ، با ناز او
چنگ شاد آهنگ ناز آواز او
شاخ گل ، دردست بادی دلکش است
چون بجنبد ، قامت طناز او
زیر و بهم دارد ، اندر گوش جان
بانگ مهر انجام خشم آغاز او
از بلندی ، بر کمر پیچد ، به رقص
پر شکن گیسوی هستی تاز او

پرنیاز پوش است و، چندین دل فریب
وای اگر، بی پرده ماند، راز او
سایه اندازد، چو مژگانش، بچشم
جان فشانم، پیش چشم انداز او
گر دلی داری، ز عشقش، ریش ریش
بوسه زن، بر دست غم پرداز او
باغ عطر افshan آغوش است و، کام
نیکبخت آن دل، که شد، دمساز او
تاکرا شاهی دهد، این مرغ بخت؟!
صد نگه پیوسته، بر پرواز او
در «فریدون» شور گستاخی دمد
ناز چشمک های افسون باز او

برگ زرین

گرچه ، کارآموز عشقم ، پیش کار افتادگان
در کنارم گیر و بگذر ، زین کنار افتادگان
ساقیا ! جامی بده ، تا گلخانیها کنند
این ، به باع زندگی ، از برگ و بار افتادگان
بر بساط سبزه ، در آغوش نازآلود یار
برگ زرینیم ، بر فرش بهار افتادگان !
سرد مه رانیم اگر ، با گرم پیوندان ، رواست
ما ، به گرم عشق ، از چشم یار افتادگان

پرنیانی تار جورابت ، برآن ساقم ، بسوخت
دل نسوزد ، عنکبوتان را ، به تار افتادگان
چون فریدون ، برنگیرند از گربیان توچنگ
این ، ز ناکامی ، بچنگ روزگار افتادگان



تو مکر نعمه رنگی؟!

تو پریرو، که خرامنده در آن دامن تنگی
چه خوش افتد، به تکاپوی شتاب تو، درنگی!
غضب آلوده، بما مینگرد، چشم سیاهت
مگر ای طرفه غزال، آهوی نادیده پلنگی؟!
به کمان خوش این ابر و و، آن خنجر مژگان
قسم ای دوست، که کس باتوندارد، سرجنگی!
به سخن غلتند و بر سنگ خورد، جوی کلامت
مگر ای غنچه لب، از کشور خوبان فرنگی؟!

لب و دندان تو ، جان بخشدو ، جانم بستاند
چو به شادابی هر بوسه ، نهی شهد و شرنگی!
تن لغزان تو ، دانم ، که در آغوش من افتاد
اگر آن پای خرامنده ، خورد بر سر سنگی
تو، به ناز خوش آن ناخن چون غنچه، که داری
هله وقت است ، که چنگی بزنه، برس رچنگی!
ز طنین خوش گام تو ، دلم در طرب آید
تو مگر لرزش جامی؟! تو مگر نعمه زنگی؟!
بخدا ، نام من ار بوسه زن افتاد به زبانت
دل شیدا نکنم خوش ، نه بنامی ، نه به نتگی!
به سحر فامی این سینه و ، آن دوش بلورین
نه شگفت است، گرای یار شفق گونه، دور نگی!
ز خدا خواهم و دانم ، که ز من باز نگیرد
تب عشقی ، لب یاری ، می نابی ، دل شنگی!
چو فریدون ، سر گیسوی تو ، ای دختر دریا
کشم از موج گران ، گر همه ، در کام نهنگی!

زورق مست

تاکی ، چوگنه ، برسر ایمان تو رقصم
آن به ، که فرودآیم و ، در جان تو رقصم
ای شرم تو ، پاکوب دوصد و سوسه ، بگذار
چون برق هوس ، در دل چشمان تو رقصم
خواهم ، که بجامت ، شوم آن باده گلنگ
تا شعله زنان ، در رگ سوزان تو رقصم
آن پرتو مهتاب کبودم ، که شبانگاه
بر گلین یاس تن عریان تو رقصم

ترسم ، که شوم همچو صبا ، پرده بوانداز
گر با دل دیوانه ، به دامان تو رقصم
من ، خوشة لخند سحرگاه بهارم
هان پنجره واکن ، که در ایوان تو رقصم
ای باغ هوس ، گیسوی بیدم کن و ، بگذار
بردوش تو ، چون زلف پریشان تو رقصم
آویزه صد بوئه سوزان نگاهم
کو بخت ؟ که در چاک گربیان تو رقصم
آن شعله شمعم ، که بدین عشق تب افروز
آتش زده ، در بزم شبستان تو رقصم
ای چشم تو ، دریای کبود دل یتاب
آن زورق مستم ، که به توفان تو رقصم
بیتاب گل افشاریم ، ای باد سحرگاه
برخیز ، که چون شاخه ، به فرمان تورقصم
دانم ، که به رخسار فریدون نهیم ، باز
چون بوسه ، اگر ، برلب و دندان تو رقصم

زربَر آبنوس!

دلا ! به یاد عزیزش ، هزار بوسه ، در افshan
بسوز و ، شعله داغم ، چو لاله ، درجگر افshan
بهشت دلکش بس آرزوست ، بسر راهت
بیا بیا و ، ازین کنج آشیانه ، پر افshan
چو عاج دوش وبرش ، میزند بهغمزة نازت
تو نیز ، آتش رگبار بوسه ، در نظر افshan
صبا ، به یاری شوریدگان بااغ ، نخیزد
تو ، عطر غنچه ، به مرغان مست نعمه گر افshan

شکفته صبحدما ! شب گریز این در و دشتم
هر آن سپیده که داری ، به سینه سحر افshan
چو نفعه ، نفعه الهام تست ، ای گل زیبا
تبسمی کن و ، شوری به خامه هنر افshan
دل ، این تفاوت رنگت ، به گیسوان نپسندد
ترا که گفت ، که برآبنوس تیره ، زر افshan؟!
چو بوسمت ، دود آن نوش دلکشم ، به سراپا
لبم بیوس و ، شرابی به شهد نیشکر افshan
دلم ، چوبرق بهاران ، به خنده خنده ، شکفتی
نگه مگیر و ، به جانم ، شراره دگر افshan
به شوق دیدن رویش ، چو ماهتاب ، فریدون
زسینه بگذر و جانرا ، به شیب شانه درافshan!

غور!

نه ره ، از پارسا پرسم ، نه نان ، از هرگیا خواهم
درین بازار هستی ، هرچه خواهم ، از خدا خواهم
سرائی زرنگارم ، هست و ، اورتگی و ، بالینی!
ولی ، رندانه خوابی خوش ، به فرش بوریا خواهم!
بدین ارزنده جفت ، از مهر هرجانانه ، بیزارم
نه آن خامم ، که مروارید رخسان ، از مگدا خواهم!
نخواهم آن هنر ، کز شور بختی ، مایه برگیرد
که دلگیر است و من ، پرنفمه طبیعی ، دلگشا خواهم!

دهان ، از بوسه ، ای زیبای مشکین مو ، لبالب کن
که بشکستی دلم ، وزلعل مستت ، خونبها خواهم
خدا یار است و ، کشتی سینه‌زن ، بر موج طوفانها
نه آن نادیده گردابم ، که بخت از ناخدا خواهم
غروری آتشینم هست و ، پروازی عقاب آسا
گرم یکدم رها داری ، جهانی زیر پا خواهم !
هزاران زخم پنهان دارم ، از ناآشناهای ها
به تیمارش ، نوازشهای دستی آشنا خواهم
فریدونا ! من آن یارم ، که با این رشك جانفرسا
تنت بیمار و ، جانت زار و ، دردت بی‌دوا خواهم .

سوده الماس

آتش ، نکشد چون گل روی تو ، زبانه
ای مرغ دل ، از عشق رخت ، مست ترانه
بگذار ، که بوسم لب و ، در پای تو افتم
از شیب هوس پرور آن مرمر شانه
چون غنچه سر بر زده از سینه برف است
پستان تو بسر سینه و ، نافت به میانه
آن سیب خوش چانه ، به من ده ، که نگیرم
این گونه ، ز آسیب غمت ، دست به چانه

صد بوسه بلب دارم و ، صد بوسه بهانگشت
خوش نیست ، که بوسد سرگیسوی تو ، شاهه
هر خسته ، که در گلشن آغوش تو خسبد
ز آن باع مرادش ، توان کرد روانه
ما کوردلان را ، مگر آنگوی دو پستان
آگه کند ، از صنع خداوند یگانه !

اندوه دلم بشکن و ، بوسی دگرم بخش
ای نوش لبت ، چاره اندوه زمانه
گر سوده الماس ، بر اندام تو ریزند
چیند ، دل چون مرغ منش ، دانه بدانه !

زین بزم خوش ، ای فتنه ، که در کارگریزی
بگذار ، که یاری کنمت ، تا در خانه
پیغام تو ، بر بال کبوتر ، توان بست
ای بوسه بلب ، خیز و هواگیر ، زلانه
ای کودک آغوش هوستاک فریدون
شیرین تر ازینت ، توان گفت فسانه

ای شهرزاد عشق!

تا خواستار مهر تو نامهربان ، شدم
پیمانه نوش درگه پیر مفان شدم
پروانه بودیارم و، شمعش بهشعله، سوخت
بنگر، کهچون بمعشق تو، بی همزبان شدم
تا لعل آتشین تو بوسم ، به هر کلام
در هر ترانه ، با غم عشقت ، نهان شدم
بوی توداشت، سنبل و نرگس، به چشم و زلف
مستانه ، گر بیاد تو ، در بوستان شدم

اندوه شهریار دل ، ای شهرزاد عشق
بنشان، که بربان خوشت، داستان شدم
من، برکمان عشق تو بستم، خدنگ خویش
ز آنرو ، به نغمه ، یار گرین زمان شدم
آوخ ! که در هوای تو، ای باغ آرزو
زرینه برگ سیلی باد خزان شدم
عمر گذشت در غم رویت، به صبح و شام
خود نیز، خسته، در پی آن کاروان شدم
ای نغمه ساز طبع فریدون ، بروی تست
چشم ، چو پیش تو ، در خاکدان شدم

ستانه!

گل مستو، چمن مستو، سمن مستو، دمن مست
من مستم و، جانانه بکام دل من، مست
ستانه، تماشا کنمش، با دل شیدا
آن غنچه، که بشکفته در آغوش چمن، مست
با ساغر هر بوسه، که نوشم ز لبانش
هر قطره خونم، شود از راه دهن، مست
امشب، همه آن بلبل مستم، که خروشد
با نغمه ستانه، بر آن شاخ سمن، مست

بر دامن این دشت فرو خفته به رؤیا
من مستم و آن کبک خوش قهقهه زن ، مست
دانم ، که از آن جامه ، برآید به نسیمی
آن غنچه شاداب به سر مست بتن مست
با خوی پلنگی چکنم ؟ ! کان بت شیرین
آسوده بر آن سبزه ، چو آهوی ختن ، مست
دیگر ، ز جفا نشکندم ، گردش ایام
تا دل بود از بوسة آن بوسه شکن ، مست
ما می زدگان ، آدم و حوای بهشتیم
با شور گنه ، خفته به فردوس عدن ، مست
با مستی این خاک طرب زا ، عجیبی نیست
گر مرده پوسیده ، برآید زکفن ، مست
مستی دمد ، از شعر طربناک فریدون
تا نغمه بود مست و نوا مست و سخن مست

ای مرگ دلاویز

چون غنچه ، ازین دامن پاکیزه ، به تنگم
آلوده کن ، ای عشق گرانمایه ، به تنگم!
خواهان تو شیرین لبم ، ای مرگ دلاویز
بشتاب و سبکبار کن ، از نگ درنگم
دیوانه منم من ، که در این عشق جگر سوز
از بی خردی ، با دل دیوانه ، به جنگم
دل ، جام می ، از دست بلورین تو خواهد
ور نیست ، تفاوت نکند ، شهد و شرنگم

جانم چو گرفتی ، به یکی بوسه ، فروکوب
مستانه ، چو مینای تهی ، بر سر سنگم !
آهوي تو صيادم ، اگر مشك ترم نيست
مسپار ، به سر پنجه خونريز پلنگم !
ابريشم گيسوي تو نازم ، كه برانگيخت
با ناخن گلرنگ تو ، صد نفعه ز چنگم
وقت است ، كه در چاک گرييان تو ، ميرم
کز لرزش پستان تو ، شنگد دل شنگم
از بوس تو ، تاسرخ وکبودم چو فريدون
با دعوي يکرنگى ديرنه ، دو رنگم !

درنگ

افق ، لاله گون بود و ، شب سرمه رنگ
که انگشت لرزان ، فشدم به زنگ
بگرمی ، همیکوفت در سینه ، دل
چو در گوش جنگاوران ، کوس جنگ
خرامنده ، چون بر رخم ، در گشود
فسونکاره دلدار بالا خدنگ
دو بازوی عاجش ، فکندم به دوش
دو زنجیر زلفش ، گرفتم به چنگ

تو گفتی ، غزالی هراسنده گام
در افتاده ، در کام وحشی پلنگ !
و یا ، کرده آهنگ آزار او
ز توفنده گرداب دریا ، نهنگ !
بیفشدم اندر برش ، بی امان
زدم بوسه بر پیکرش ، بی درنگ
که ناگه ، ز کاشانه ، برشد خروش
که : «بر درچه میجوئی ای شوخ شنگ؟!»
«فریدون ، که مهمان دلبند ماست
مبادا که پایش درآید به سنگ !
«چراغی بر افروز و دستش بگیر
که دهليز اين خانه ، تار است و تنگ !

شکوفه نارنج

ز دشت سبزه ، مگر باد نوبهار آید
که جان زنده دلان ، مست و بیقرار آید
پر از شکوفه نارنج گشته ، دامن باع
که تا به پیش تو گلچهره ، با نثار آید
چو تندر ، از دل آن شادمانه دره ژرف
خروش دلکش برFab کوهسار آید
ثار شبنم گردابه ، تا سپهر بلند
به ریزش ، از سر گیسوی آبشار آید

نوای هدهد و تیهو ، ز هرگران خیزد
صدای ببل و قمری ، ز هرکنار آید
به سبز جنگل پیچیده در پرنده بنفس
غبار پرتو خورشید زرنگار آید
ز سرخ دامن کهسار سر کشیده به ابر
نسیم دلکش آغوش لالهزار آید
به تیر ترکش رنگین کمان نگر ، که زکوه
به پهن دشت زر اندوده ، صد هزار آید
گریز ازدر پیچنده رود کف زده ، بین
که سوی دامنه ، از بیم سنگسار آید
شکاف کوه ، به خمیازه ، برگشوده دهان
چنان ، که از نقش ، عطر کوکنار آید
دویده ، چکچک آشن ، بچهره از بن سنگ
چو آب دیده ، که بر چهره هر خمار آید
ز عطر سنبل پیچیده در نسیم چمن
هوا ، لطیف و دل انگیز و مشکبار آید
ز بوی سوسن پیوسته با عیبر سمن
نفس به سینه ، طرب خیز و خوشگوار آید
به آذرخش دمان بین ، که از فراز سپهر
به تازیانه پیچان پر شرار آید
به تیره ابر دوان بین ، که نارسیده بدشت
فشنده دامن ، از آن در شاهوار آید

غریو تندر غران شنو ، که از سر کوه
 چو بانگ دیو خروشان بی مهار آید
 فراز تپه ، کهنساله شاخصار بلوط
 کمانکشی است ، که بر دشت کارزار آید
 میان دره ، در افتاده سنگ مانده بجای
 دلاوری است ، که عارش ز هرفرار آید
 درون بیشه ، ز مرغابیان سرخ و بنفش
 ز هر کران ، همه آوای غارغار آید
 هزار چشم ، نگونسار بینی ، از دل سنگ
 که ناله‌های غمش ، خوشتراز سه تار آید
 هزار برکه ، نمودار بینی ، از بر کوه
 که آب روشنش ، از نیلگونه غار آید
 بسرخ گل ، همه‌غوغای چهچه است و خوش
 که ناشکفته ، به بوئیدنش هزار آید
 به سروبن ، همه آوای حق حق است و سرود
 که از گلوی شباهنگ شب گذار آید
 درین بهار طربناک مست نافه بدست
 بجز بنشه ندیدم ، که سوگوار آید !

فسونگرا ! دل من جو ، اگر نگار منی
 و گرنه بیتو ، چه سودم ز نوبهار آید

بسا بنفسه ، که بی ما ، ازین چمن خیزد
بسا شکوفه ، که بی ما ، درین دیار آید

بهار عشق من ، آغوش نازپرور تست
که رشک صد گل رنگین شاخسار آید

تو بیدمثک منی ، ای بسینه زنبق و یاس
که عطر دوش و برت ، نافه تtar آید

بگیرچنگ و ، برین دشت سبزه ، خوشبنواز
به ناخنی ، که مرا چون گل انار آید

بهشمر روئی من ، نیم جرعه ، چاره گر است
نه عاشق است ، که پیش تو شرمدار آید

چوباده ، در رگ و خونم دوید و شعله کشید
لبان گرم تو ، آن به که بوسه بار آید

گرت ، بر هنر ، در آغوش خویشن گیرم
شگفت نیست ، که گل همنشین خار آید

بیا ، بسایه آن شاخ پر شکوفه شویم
که راز پرده ، نخواهم که آشکار آید

خروش تندرو ، غوغای رود ، و گریه ابر
نکوتراست ، چو دل ، از تو کامگار آید

بهشت نقد فریدون ، بهار پیکر تست
اگر نصیب دل ، این رند هوشیار آید

بچه نعمه ات ستایم؟!

تو، بخنده، بامدادی تو بچهره، آفتابی
به چه نعمه ات ستایم؟! که به نعمه، شعر نابی!
چو شکنج گیسوانت سر شیب شانه ریزد
ز بنفسه، بوستانی ز کرشمه، ماهتابی
منم آنکه، برق چشمت کشدم، به شعله بازی
چو ستمکشی، که افتاد به تنور اقلابی!
همه جا، به مجلس اندر گل چهره تو بینم
تو، حضور انتصابی تو، دروغ انتخابی

بجز آن حباب پستان که به موج سینه لرزد
به میان هفت دریا نبود مرا ، حبابی
چو کنار من نشینی به دلم غمی ، نماند
که وصال جانفروزی که دعای مستجابی !
می بوسهات بجانم تب و تاب تازه بخشد
چو زلال چشمہ ساری که بجوشد از سرابی
به دیار دوستداران چو درنگ دشمن افتاد
تو ، شتاب صد خدنگی تو ، گریز صد شهابی !
خنک آنکه ، بوسه باران کنم ، در آن بهاران
چو ز عطر غنچه ، مستی چو بفرش سبزه ، خوابی
چو به نعمه ، عندلیبی ز کتاب گل ، سراید
تو ، نخوانده ، زیرسرنه اگرت بود ، کتابی
به سریر تابناکی تو شکوفه تن ، ز پاکی
چو بلور بی غباری چو عروس بی تقابی
نگه تو با فریدون همه آن کند به مستی
که بجان دانه افتاد ز جفای آسیابی

انگیزه پرداخت قصیده

چندی پیش ، کتابی ، به سرماهیه یک بنگاه انتشاراتی بیگانه ، در تهران انتشار یافت ، که نویسنده چاکرمنش آن (حسب الوظیفه !) مدعی شده بود ، که ایران ، این زادگاه سعدی و حافظ و مولوی و نظامی و خیام و ... هرگز سخنور ارزنده‌ای نداشته ، و به حقیقت ، شعر پاک و اصیل ایرانی ، با جوهر هنری دلخواه ، از نیمایوشیج آغاز شده ، و گفتنی‌تر اینکه در تحول ادبی از شهریور بیست بهاینطற ، وجود فریبیون تولی ، به مثابه پاره ابری بوده ، که به مدت دو دهه تمام ، شیفتگان شعر و هنر راستین را ، از برکات طلوع این خورشید عالم ادب ! بی‌بهره گذاشته است !

این قصیده ، پاسخی است بدان کور دل گمراه ، فقط ازین نظر ، که در پیشگاه داوری آیندگان و مورخان ادب ، سکوت دیرین من ، به رضا گرفته نشود .

ف . ت

بُت تراشان!

گرچه ، در گوهرفشاری ، داویکتائیم نیست
بیش از این ، بر لاف گستاخان ، شکیبائیم نیست
شعر نو را ، من یکی شالوده‌ام ، بسی گفتگو
وندرین هنگامه ، باک از خصم غوغائیم نیست
من ، چو مغناطیس و ، گردمذره‌ها ، رقصان به شوق
روح فرمانم ، اگر در عرصه ، پیدائیم نیست
مدعی ، بر جوشنم ، هر دم خدنگی نو زند
کزچه ، هر گز باوری ، بر شعر نیمائیم نیست!

نقد این نیما پرستان ، خار دشنام است و بس
وز چنین خاری ، حذر ، باطبع خارائیم نیست

شعر نیما ، چیست در خلقت ۱۹ جنینی نیم بند
نازین طفلى ، که دستی برسرش سائیم ، نیست!

شیر بی یال و دم و اشکم بود ، این ترهات
غیر آن افسانه ، و آن ، گنجی که بگشائیم نیست!

رهنوردی چون من ، ازمیدان ، کجا خواهد شدن
کاندرین ره ، وحشتی ، از غول صحرائیم نیست

شعر من ، تاسایه ها ، بر قرن من افکنده باز
نعمه سازی ، تا زند پهلو به گویایم ، نیست

آن هزار آوای جاویدم ، که در تاریخ شعر
بانگ امروزی ، کم از گلبانگ فردائیم نیست

خاک آن ساحل نیم ، تا شویدم سیلاپ دشت
خرده گیران را بجان ، سودی ز رسوائیم نیست

منکه ، از امواج دریا ، سوده ام سر ، برسپهر
کوه مرجانم ، هراس از پایه فرسائیم نیست

حلقه ، بر زنجیر دیرین بسته ام من ، نوبه نو
وین ستایش ها ، هنوز آن مزد دانائیم نیست

من نه نیمایم ، که بی شالوده ، خشتش بر نهم
سنگ پیشین جامگان ، نتگی که بزدائیم نیست!

من ، بر آن گنجی ، که بود از رنج حافظ یادگار
سکه نو کردم ، که بی سرمایه ، دارائیم نیست

شعر سعدی چیست؟ آن فوری، که چون لسگر کشم
اندرین درما، کم از فانوس دریائیم نیست
تامن، اندرپشت این دانا دلان، رانم به پیش
گر، به راهی نوزنم، پروای تنهائیم نیست
شعر من، چون دیگ جوشان است و، بامن صدقطار
وین ترن، هر جا رود، جائی که باز آئیم نیست
ور براه اندر، فرو مانم به مردن، از خرام
همراهان را، شور دل، کمتر ز شیدائیم نیست
رج من بود، آنچه نو پردازیش خوانی کنون
با چنین گنجی، هراس از ترك یعمائیم نیست
شعر من، باشد فروغی تازه، از خورشید عشق
ناسزا نقشی، که با خاکش بیندائیم، نیست
من نه آن بیمار یوشم، تانهم برباوه گوش!
ور نهم، توفیق آن خدمت، که فرمائیم نیست!
سامری را، مارها، در کام از درها کنم
طبع موزون، کمتر از، اعجاز موسائیم نیست
ذوفونم من، به شعر اندر، کهن پرداز نو
وندرين گوهر نگاري، کس بهشيوائيم نیست
آن دو دم شمشير پولادم، که از هر سوزنم
دشمنان را، طاقتی، بر سوز برائیم نیست
بر حسودان، سنگ مینایم، ولی اندر مصاف
سنگ اگر بارد، هراس از چرخ مینائیم نیست

شعر نیما ، باد ارزانی ، بدان نیما پرست !
کاین خس، آن کاجی، که در چترش بیاسائیم نیست!
یا ، سخن سنجان عالم ، جمله نادانند و گول
یا، منم آن کور و، براین تحفه، بینائیم نیست!
من، براین گو ساله سازان ، گر کلیم الله شوم
لحظه‌ای آسودگی ، در طور سینائیم نیست!
یا کشم فریاد و ، این تندیسه ، در هم بشکنم
یا، روم جائی، که با من، قوم هرجائیم نیست!
روح چنگیزی ، درین ویرانگری ، بینم همی
گرچه ، گردن خونقشان ، از تینع یاسائیم نیست
شعله‌ها در سینه دارم، زین شکایت‌ها، درینع!
کاندرين مخلوق خواب آلوده، گیرائیم نیست!
زین نمکدان، در نمک خواری، بکین بشکستگان
آفتی ، دانی که ، بر دکان حلواهیم ، نیست
لیک، خون، در جوش این هنگامه، خونم میخورد
کزچه، توفیقی، که جان زین و رطبه بر بائیم نیست
شعر عالمگیر من، خورشید زر تار است و بس
عنکبوت آسا ، به هر ویرانه ، جولاًیم نیست
من ، نه آن رنگین شغالم ، تا به طاوی روم
چتر زر دارم ، نیازی بر خود آرائیم نیست
گفت من، باشد عروسی نو، که گر بینی در او
گویید: بنگر ، که کس همسنگ زیبائیم نیست

گر ، بما لعنت فرستد ، خلق عالم ، روز و شب
چون بسنجی ، جرم آن زاری ، که میخائیم نیست !

شعر ما ، ارزنده میراثی بود ، از رفتگان
آب هرزی ، تا به هر گندش ، بیالائیم نیست

پاس این شیرین زبان را ، شرزوه شیری هاکنم
من ، که چون مردم فریبان ، رو به آسائیم نیست

شعر من ، باشد طعامی تازه ، بر خوانی کهن
نو پسندان را ، ملالی ، از پذیرائیم نیست

پختگان داند و دانايان ، کزین رنگین طعام
منت از خوالیگری ، بر طبع سودائیم نیست

باده ، بادیرینگی ، درجام نو خوردن خوشت
ور چنین باشد ، دریغ از باده پیمائیم نیست

کش ، اگر شد کنه ، پا از ران چرا باید بربید ؟

درد کفشه تازه دارم ، درد بی پائیم نیست

مگر سیه چشمان کشمیری ، شدند از عرصه دور
مرد عشقم ، دوری از ترکان قشقائیم نیست !

هر که را ، اندیشه نوشد ، هرچه پردازد ، نواست

راه آن قالب شکن ، راهی که بنمائیم نیست

آنچه ، من پیرانه سر گفتم ، به چندین تجربت
گر که نیکو بنگری ، جز گفت برنائیم نیست

نعمها ، درنای دیرین میزنم من ، نو به نو
پیش آن خصمی ، که خشنودا ز خوش آوائیم نیست

ملعی، گو پنیه اندر گوش جان گیرد، هنوز
باسبکرایان، گزیری، جز سبکرائیم نیست!
رشکمندان را، فریدون، دوزخی باشد بخویش
رنج اینان را، نیازی تا برافزائیم، نیست
فریدون توللی - شیراز : ۱۳۵۱۹۲۱



با قهقهه سنگم زن!

نخجیر توام جانا آهنگ شکارم کن
صد حیله ، به کارم زن صد عشه ، نثارم کن
آن تیر زر ، از ترکش برگیر و ، کمان درکش
بر سینه تنگم زن بی هوش و قرارم کن
تا با تو ، در آمیزم وزدام تو نگریزم
از کوزه ، شرابم ده وزبوسه ، مهارم کن
چون یکسره آشفتم بر خاک درت خفتم
آواره کن از جفتم بی خویش و تبارم کن

ور زانکه ، زسرمتنی دم بر زدم از هستی
پاداش هلاکم ده خاشاک شرام کن
گر سرکشم از درمان چون اشتر نافرمان
نوشم ده و ، نازم کش بندم نه و ، بارم کن !

تا از دم جادویت ره گم کنم از کویت
در خرمن گیسویت غرق شب تارم کن
لب ، بر لب مستم نه و آن طره ، به دستم نه
گنجم ده و ، رنجم ده شادم کن و ، زارم کن

جانم به عذاب افکن دل ، در تب و تاب افکن
در جامه خواب افکن گل ، بر سر خارم کن
بر تخت فسونم زن صد بوسه ، فرزونم زن
پس شعله به خونم زن آهوى تارم کن

افیونی یخوابم از عشق تو ، یتابم
ای چشم تو ، گردابم درمان خمارم کن
تا با تو ، زنم جوشی در کام فراموشی
ز آن باده بیهوشی پیمانه گسارم کن

سنگم ، به چراغ افکن و آن جامه ، بیاغ افکن
داغ از بر داغ افکن طاوس بهارم کن
تا ز آن لب گلناری خونت خورم از هاری
بر لذت خونخواری مستانه ، دچارم کن !

نیشم زن و ، بیشم زن بر جان پریشم زن
توفنده ، چو بادم بین پیچنده ، چو مارم کن

ز آن شاخ خوش تاکی بر گیرو، به چالاکی
در چرخ هوسناکی پاکوب فشارم کن!
پرهیز گنه، بشکن پل بشکن و، ره بشکن
سوگند امامیم ده بیرون ز حصارم کن!
پس از سر شیادی در ساغر استادی
خونم بخور از شادی انبان غبارم کن!
تنگم زن و، رنگم زن با قمه، سنگم زن
بر پای درنگم زن رسوای دیارم کن
من خاک فریدونم بر دامن گردونم
نامی، ز نشانم بر یادی، ز مزارم کن

۶

سپاسی در پایان «شکرف»

از دوستان جوان و عزیز و بالذوقم ، محمدعلی و محمود مجاهد ، که به سبقه سی و دو سال دوستی خانوادگی ، و همکاریهای قلمی من ، با پدر ارجمندانشان (مدیر جریده گرامی بهار ایران) مشتاقانه ، در طبع و تصحیح این کتاب ، به یاری من خاسته و ، باس گرانی از رنج و شکنجه مرا ، فرو کاسته‌اند ، بجان و دل منونم و ، به مهتر و کمتر آن خانواده مدیون .

فریدون تولی

شیراز : ۱۴۵۳



آثار دیگر فریدون توللی که تا کنون منتشر شده

- ١ - التفاصیل : قطعاتی طنزآمیز ، برشیوه نظم و نثر کهن .
- ٢ - رها : نخستین مجموعه اشعار نو این سراینده ، با دیباچه‌ای ، در شناخت شعر نو .
- ٣ - کاروان : مجموعه دیگری از قطعات طنزآمیز، با انتقادات اجتماعی و سیاسی ، برشیوه نظم و نثر کهن .
- ٤ - نافه : مجموعه قطعاتی دیگر ، در زمینه شعر نو ، با دیباچه‌ای ، که مکمل دیباچه رهاست .
- ٥ - پویه : مجموعه‌ای از غزلیات و قصائد . (اندیشه نو ، در قالب کهن) .

توضیح

دیباچه (شکرف) برداشت کاملی از سخنرانی مصنف است ، که سالی چند پیش ازین ، در دانشگاه پهلوی ایراد ، و سپس در مجلات (راهنمای کتاب) و (خواندنیها) منتشر گردیده است .

اشعار مندرج درین کتاب ، اکثر آز سال ۱۳۴۶ در مجله (یغما) و سپس در مجلات (وحید) و (راهنمای کتاب) و (گهر) و (خواندنیها) و (سپید و سیاه) و ندرتاً در هفتگی‌های دیگر ، با ذکر نام محل ، و تاریخ سرود ، انتشار یافته و بهرحال پاسی از سرودهای شش سال اخیر شاعر است .



سازمان
ایمنی و بهداشت جاوده‌ان
پژوهشگاه علوم
سلامت